



کشکول خاطرات

(جلد ۴۲)

ناصر کاوه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۴۲)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزیای زهرا (س) نوشتن «کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهل و دوم)»، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیای را که قرین و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و
سریاز رکاب او شوم.

کتاب
مجلسی از وصیت نامه

کتاب گسترده خاطرات، ناصر کاره



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دو رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

عاشق قائم

تقدیر

کتاب کثرتِ عظمتِ ناصرکاره

#خودم_نخواستم_شهید_شوم!؟

🌸 روز اعزام بود. مادر مهرزاد پیش من آمد و گفت: مهرزاد غیبش زده، می ترسم رفته باشه برا اعزام. گفتم: اون راهشو انتخاب کرده. تیراز کمان رها شده است. بهتره با آغوش باز و رضایت راهی اش کنید.

🌸 با هم رفتیم محل اعزام. مهرزاد را پیدا کردم، گوشه ای پنهان شده بود. گفتم: بیا بیرون مادرت برا خداحافظی اومد. تا زمانی که به سن سربازی رسید بسیجی بود. دو سال خدمتش هم که تمام شد باز شد بسیجی!!

🌸 قبل از کربلای ۵ بود. برای عملیات آماده می شدیم. مهرزاد خیلی از خاطرات دوران سربازی اش می گفت. از حرف هایش فهمیدم عاشق شهادت است. گفتم تو اگر شهید بشو بودی تو دو سال خدمت شهید شده بودی. خندید و گفت: من خودم نخواستم در سربازی شهید شوم، تا نگویند به اجبار به جبهه رفت و کشته شد! یکی دو روز بعد کسانی که دیده بانی بلد بودند را فراخوان دادند. مهرزاد هم دیده بان بود. وقتی ساکش را می بست و می رفت مطمئن بودم آخرین دیدار است! دیده بان ها سه گروه شده بودند. من گروه اول بودم. مهرزاد گروه دوم. مهرزاد پیش من آمد و گفت: جایت را با من عوض کن. با تندی گفتم: نه! دیدم اشک از چشمانش جاری شد. دلم سوخت گفتم تو برو....

🌸....شب اول کربلای ۵ بود که راهی شد. صبح همه دیده بان ها برگشتند جز

مهرزاد. سراغش را گرفتم؛ گفتند: شهید شد!!! 🌸 خاطره ای از شهید مهرزاد زارع،

شهادت ۱۳۶۵/۱۹، شلمچه، کربلای ۵

#گفتم_گفت...!

🌸 آماده می شد برای رفتن به جبهه. برای اینکه پابندش کنیم؛ دختر عمه اش را

برایش نشان کردیم. گفتم: مادر بیا عقد کن! _ تو چه کار به من داری، او که سر جای

خودش هست و فرار نمی کند! _ تو می خواهی نامزد به این زیبایی را رها کنی و به

جبهه بری! مادر من حوریه های بهشتی را می خواهم، نه زیبایی های دو روزه این

دنیا را. _ اما من دلم می خواهد برایت جشن عروسی بگیرم. _ یک کلام تا جنگ تمام

نش، من قصد عروسی ندارم!!

🌸 باید مجبورش می کردم. رفتم رخت و لباس عروسی برایش گرفتم تا مجبور

شود. گفت: این دفعه هم صبر کن، وقتی برگشتم.... _ دلم شور می زنه، تا حالا چند

بار رفته ای، اما این بار اگر رفتی برگشتی نیست! _ نگه دار من آن است که شیشه را در

بغل سنگ نگه می دارد. _ عزیزم، من یتیم بودم، تو پسر بزرگ منی، برایم مثل

برادری، نرو! _ برادرم مهدی شکل و رفتارش مثل من است، مهدی برادرت!

🌸 برادرش هادی ۱۲ روزه بود. هادی را روی دست جلویش گرفتم و گفتم: عباس، ترا به خدا از این نوزاد شرم کن و نرو، چهار بار رفتی جبهه، نگذار بشه پنج بار. خندید و گفت: مادرتو پنج پسر داری، بگذار یک نفر از آنها برود و جانش را در راه اسلام و امام فدا کند! هی گفتم و مرتب جوابم گفت. آخر سر هم گفت: مادر خدا کریم است، بگذار بروم، ان شاءالله برمی گردم و عروسی می کنم!

🌸 عاشق آقا اباعبدالله بود. می گفت: امام حسین (ع) بدن مطهرش سه روز روی زمین بود، من از خدا می خواهم که جنازه ام سه ماه پیدا نشود! سه ماه از شهادتش می گذشت که با عده ای از هم رزمانش در گودالی پیدا شدند. بعد ها یک سرباز عراقی را اسیر کردند که نامه ای از عباس پیشش بود. در نامه نوشته بود: مادر می خواهند ما را زنده به گور کنند! همان سرباز آنها را زنده به گور کرده و این نامه را برداشته بود. راوی: مادر شهید عباس سهیلی

🌸 بخشی از وصیت شهید:

این پیام هم به منافقان بدهم که این بسیجی ها، این افراد دلیر همچون شیشه اند که هر چه شکسته شوند تیزتر می شوند، حتی شیشه خورده هایشان هم (همان قبرشان) خاری است به چشم شما. شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴، شلمچه

#همه-پسرهای-پدرم!؟

🌸 دیدم عباس با یک پسر ۱۳-۱۴ ساله آمد تو خیمه. با تعجبم گفتم: این کیه؟
خندید و گفت: برای پدرم همین یک پسر مانده بود، اونم راهی کرد جبهه! عباس می
گفت از خدا خواسته ام اولین شهید خانواده ام باشم. کربلای ۴، اول خودش شهید
شد، بعد برادرش کنعان. 🌸 خاطره ای از شهیدان عباس و کنعان حق پرست

#داماد-سه-روزه-به-حجله-عشق-رفت....


🌸 اواخر سال ۱۳۶۴ درحالی که با بدنی مجروح در خانه بستری بود، بنا به اصرار
دوستان و والدین با خانواده ای مذهبی ازدواج نمود. ولی چند روزی از این پیوند
نگذشته بود که به دلیل نزدیک شدن عملیات والفجر ۸، وقتی ضرورت حضورش را
در لشکر تلفنی به او خبر دادند با همان بدن مجروح، خود را به رزمندگان اسلام
رساند. سردار سرلشکر پاسدار شهید احمد کاظمی فرمانده شجاع لشکر ۸ نجف در
این مورد می گوید: "اربابی هرگاه فراغتی پیدا می کرد در جمع بسیجی ها بود. او به
آنها عشق می ورزید؛ لذا سعی می کرد بیشتر وقت خود را با آنها بگذراند. حول و
حوش عملیات والفجر ۸ ازدواج کرد؛ ولی سه روز پس از ازدواج، شنیدم که می

گفتند: اربابی برگشته است. من ناراحت شدم و وقتی او را دیدم؛ گفتم: چرا آمدی؟! تو تازه ازدواج کرده ای و باید چند روز می ماندی. برگرد!!! چند روزی بمان؛ بعد بیا. ولی او اصرار و پافشاری می کرد که در جبهه بماند. تحمّل تمام شد و با تندی گفتم: اربابی! باید برگردی! همین امروز به خانه برو! او در حالیکه داشت موتور سیکلتش را روشن می کرد که با آن نزد بسیجی ها برود، نگاهی به من کرد ملتسانه در حالیکه بغضش ترکید، و اشکش جاری شده بود، گفت: احمد آقا! اجازه بدهید باشم. بگذارید بین بچه ها بمانم. دیگر نتوانستم مقاومت کنم و سکوت کردم؛ چون سکوت علامت موافقت است."

🌸 آن شهید قبل از عملیات کربلای ۴، به سمت رئیس ستاد لشکر ۸ نجف منصوب شد و با شروع عملیات کربلای ۴ در حالیکه فرمانده لشکر (سردار احمد کاظمی) مسئولیت پشتیبانی و عقبه لشکر را به او محوّل کرده بود، با اصرار فراوان در خطّ مقدّم جبهه حضور پیدا کرد و سرانجام در ساعت ۱:۳۰ بامداد، ۱۳۶۵/۱۰/۰۵ روی اسکله خرّمشهر (روبروی جزیره ام الرّصاص) به آرزوی دیرینه خود نائل آمد.

🌸 شهید احمد کاظمی درباره اعلام تاریخ شهادت توسط شهید علی محمّد اربابی و بی قراری های او برای عروج عرشی اش می گوید: "در سال ۶۵ توفیق تشرّف به حجّ ابراهیمی یافتم. هنگامی که با اربابی خداحافظی می کردم نامه ای به من داد و

سفارش کرد این نامه را در طول راه بخوانم. گویی زادِ راه سفر مکه ام بود. نامه را گرفتم و از هم جدا شدیم. در طول راه به فکر اربابی و نامه اش افتادم. نامه را باز کردم، با خطی زیبا و کلماتی لطیف و دلنشین که از سویدای قلبش برخاسته بود. برایم نامه نوشته بود وقتی نامه را خواندم متوجه شدم چرا این مطالب را حضوری با من مطرح نکرده بود، چرا می خواسته در راه مکه باشم تا نتوانم به درخواستش جواب رد بدهم!! در نامه نوشته بود: در عملیات آینده (کربلای ۴) اجازه بده در گردان های رزمی انجام وظیفه نمایم. خواهش می کنم از حضور من در خط مقدم ممانعت نکن. من می دانم که تا شش ماه دیگر شهید خواهیم شد. پس این چند صباح اجازه بده با بسیجی ها باشم. همینطور که نامه را می خواندم، مثل اینکه يك سطل آب سرد روی بدنم می ریختند. عرق سردی بر وجودم نشست و لرزیدم. خدایا! اگر اربابی شهید شود، اگر او نیز برود، چه می شود؟ نه، خدایا! اربابی را برای لشکر اسلام حفظ کن. دقیقاً سرِ موعد مقرر، سرِ شش ماه، در انتهای عملیات کربلای ۴ به دیدار یار رفت. او خیلی زود با جمع هماهنگ می شد و قابلیت های فراوانش را به سرعت بروز می داد. هرگاه کار تخصصی بر عهده اش می گذاشتیم، یکی دو روز بعد، چنان روحیه و استعدادی از خود نشان می داد که گویی استادترین فرد در این فن است."

خاطره ای از شهید علی محمد اربابی 

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ عَلَى ابْنِ مَرْثُومَةَ

«چگونه شهید عاشور زائر امام رضا(ع) شد»

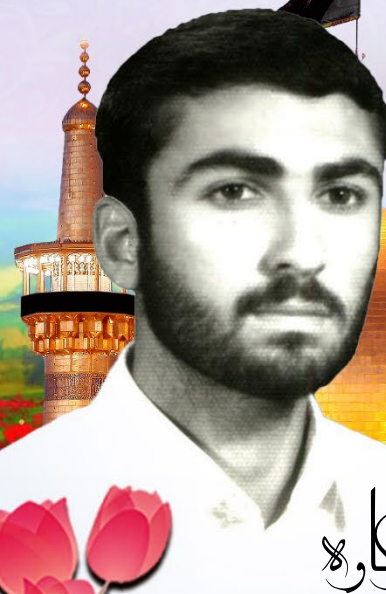
برادرش پیکر محمدرضا را در تابوت می گذارد و روی آن پارچه ای می کشد و روی آن می نویسد: محمد رضا عاشور اعزامی از گرمسار سپس خود و خانواده برای مهیا کردن مقدمات تشییع جنازه به تهران و از آنجا به گرمسار می روند. پیکر این شهید با بقیه شهدا به تهران منتقل می شود. در تهران به دلیل نا معلومی، پارچه روی تابوت محمد رضا عاشور، با شهیدی از مشهد عوض می شود و جنازه را اشتباهی به مشهد می برند، غسل می دهند، کفن می کنند و در حرم امام رضا(ع) طواف می دهند. وقتی خانواده آن شهید برای دیدار آخر به سراغ پیکر شهیدشان می آیند، می بینند این جنازه، جنازه شهید آنها نیست. از آن طرف هم خانواده محمد رضا می بینند جنازه شهیدی دیگر را تحویل گرفته اند و بلافاصله به مرکز تلفن می زنند و قضیه را اطلاع می دهند. سرانجام هر دو خانواده، شهید خودشان را تحویل می گیرند و به خاک می سپارند. در حالی که شهید عاشور به آرزویش که زیارت امام رضا(ع) بود رسیده بود!... چون آخرین خواسته شهید محمد رضا عاشور، قبل از شهادتش اینگونه بود که: من آرزو داشتم پس از عملیات والفجر ۸ به پابوس امام رضا(ع) بروم، ولی افسوس که حالا دیگر نمی توانم... و لحظاتی بعد به شهادت می رسد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

برشی از زندگی شهید عاشور _ منبع: خبرگزاری فارس

شهید محمدرضا عاشور

کتاب کشتن خاطر، ناصر کاوه



#مردان_آسمانی_میدان_مین_را_هم_به_شوخی_گرفته_اند!!

🌸 قبل از شروع عملیات محرم باران آمده بود و ما به صورت ستونی در حال حرکت بودیم. وقت نماز مغرب شد و ما با همان لباس و پوتین در پا، نماز خواندیم. موقع نماز اطراف ما گلوله های توپ و خمپاره به طور مستمر منفجر می شد، اما رزمنده ها هیچ اعتنایی نمی کردند و به نماز ادامه می دادند. حتی وقتی صدای انفجار گلوله خیلی شدید بود؛ فقط وقفه ای در قرائت پیش می آمد و دوباره ادامه می دادیم. هیچکس حاضر به رها کردن نماز نشد!! گاهی گلوله از بیخ گوش ما رد می شد، اما همه مصمم بودیم.

🌸 در ادامه حرکتمان به میدان مین دشمن رسیدیم که معمولاً در جلوی خط مقدم خود می کاشتند. در اینجا هرکس به نفر پشت سری خود باید اطلاع می داد که به میدان مین رسیدیم و بعد هم رمز عملیات گفته می شد. شهید نجفی جلوی من بود؛ خواست شوخی کند، گفت: شهادتین را بخوان ما در میدان مین هستیم.

🌸من هم فکر کردم این پیامی است که باید هرکسی به پشت سری خودش بگوید. همان جمله را به پشت سری خودم گفتم، او هم به پشت سری خودش گفت: تا نفر آخر. خدا رحمت کند شهید نجفی را که گفت: فلانی این را به پشت سری نگویی که این شوخی بود. دوباره به پشت سری گفتم: این را به پشت سری خودت نگو، یک

شوخی بود، او هم همین را دوباره به پشت سر خود گفت: تا نفر آخر. خلاصه شب عملیات محرم کلی خندیدیم....راوی: جانباز سرافراز مرتضی حسینی که در عملیات محرم سال ۱۳۶۱ به درجه رفیع جانبازی نائل گشت.

#روایتی-پس-از-جام-زهر....

🌸 سرباز وظیفه بودم که در منطقه فکه شرفانی اسیر شدم. دشمن دقیقاً سه روز پس از آتش بس در خط مقدم زمانی که برای مرزبانی ایستاده بودیم و آتش بس هم اعلام شده بود؛ پاتک زد و حدود ۷۶۰ نفر از نیروهای ما را به اسارت گرفت که دقیقاً ظهر روز عاشورا هم بود. در آن زمان فرماندهان هم مدام می گفتند که: خطری نیست و آتش بس اعلام شده. از سویی حق تیراندازی هم نداشتیم ولی با حرکت گازانبوری دشمن که از پشت سر و اطراف ما را محاصره کرده بودند همه ما را اسیر کردند. حس بد و سختی بود زیرا ما عملیات های زیادی را پشت سر گذاشته بودیم و در لحظه امن که آتش بس اعلام شده بود متأسفانه غافلگیر شدیم و در بدترین حالت ممکن این اتفاق افتاد.

🌸 از آن لحظه تا زمانی که ما را به «الاماره» ببرند بدترین آزار و اذیت ها را تحمل کردیم. من بارها زمانی که در مشهد جزو لشکر ۷۷ خراسان بودم و نزدیکی کمپ اسرای عراقی خدمت می کردم و به اصطلاح نگهبان کمپ بودم؛ می دیدم که ته

مانده غذاهای عراقی ها را می خوردیم! یعنی ایرانی ها واقعاً مهمان نوازی می کردند و من به وضوح محبتی را که به آنها می شد را می دیدم حتی آنها را گروه گروه به زیارت امام رضا (ع) می بردند و این به فرموده حضرت امام با اسرا واقعاً مدارا می کردند. به طوری که در تبادل اسرا هم که در مرز کرمانشاه بودیم؛ اسرای ایرانی همه از سوء تغذیه ضعیف و نحیف بودند و برای حرکت واقعاً نیاز به یک واکر داشتیم. برعکس اسرای عراقی فربه و شیک و مرتب بودند.

🌸 پس از اسارت ابتدا ما را به پشت جبهه و سپس به شهر الاماره بردند. محوطه ای که ۱۰ اتاق داشت و در هر اتاق بیش از ۴۰ نفر را که تنها برای ایستادن جا بود؛ نگهداری می کردند.

تا صبح آنجا بودیم و صبح با اتوبوس هایی که شیشه های آن با روزنامه پوشانده بودند تا به بیرون دید نداشته باشند سوارمان کردند و به پادگان «الرشید» بغداد که بزرگترین پادگان نظامی بغداد بود؛ بردند. همان چند روز اول بر اثر گرما و نبود بهداشت تمام بدنمان «شپش» گرفته بود.

روزهای اول برای هر ۲۰ نفر یک سینی غذا بود که شاید یک نفر را هم سیر نمی کرد. روزهای اول خیلی ها غذا نخوردند و اجازه می دادند تا بقیه که گرسنه تر هستند بخورند. فردای آن روز دیگر گرسنگی اجازه این کار را نداد.

روزانه دو تکه نان جو بیات سهمیه هر نفر بود. شب ها هم قبل از تاریکی هوا سوت خواب را می زدند که بالاجبار باید در فضای بسیار تنگی که قادر به کوچکترین حرکتی نبودیم دراز می کشیدیم. روزها بدون کار و ورزش می گذشت. سه ماه با این وضعیت گذشت و یک بار که من خواستم زرنگی کنم و کمی جایم را عوض کنم، سرباز عراقی چنان کابلی بر سرم فرود آورد که خون از آن بیرون جهید. آب برای خوردن نداشتیم و جیره آب برای هر اسیر دو لیوان بود که آن را هم با تانکرها زنگ زده که در آن خزه موج می زد و با خوردن آن از دهانمان یا خزه یا قورباغه بیرون می جهید سیراب می شدیم. با وعده های ناچیزی که روزها خورشت بادمجان و شب ها خورشت کلم. و این غذای ۱۰ ساله یک اسیر بود؛ سپری می کردیم و بر اثر نبود بهداشت و نظافت، با بیماری «گال» هم مواجه بودیم.

بعد از سه ماه لباس اسرای جنگی را دادند و گفتند: شما را به حمام می بریم. آب جوش ۱۰۰ درجه و با چرکی که سه ماه در بدن داشتیم با آب بالای ۱۰۰ درجه تبدیل به جوش و تاول شد. لباس هایی را که داده بودند؛ پوشیدیم. ما را به اردوگاه «۱۶تکریت» بردند. در آنجا از تونل وحشت عبور کردیم که ۲۰ عراقی چماق به دست در انتظار ما بودند و با عبور اسیر با باتوم و چوب به سر و بدن او فرود می آوردند. سیم های خارداری را دور تا دور محوطه اردوگاه کشیده بودند و برق به سیم خاردار

وصل بود و نگهبانان با سلاح کلاشینکف آماده، ایستاده بودند و عملاً هیچ راه فراری وجود نداشت. زمان به سختی می گذشت و هر سه وعده آمارگیری با کتک سربازان عراقی مواجه بودیم. زمانی که اتوبوس های عراقی آمدند تا ما را به مرز ببرند؛ دیدم یکی از دوستان نزدیکم به نام ضرغام نیست. عراقی ها گفتند: «شاید امشب تبادل به هم بخورد. گفتم: تا او نیاید من نمی روم. ضرغام را که دیدم خیالم راحت شد. ما را به کرمانشاه بردند و بعد هم تهران و بعد هم به خانواده هایمان تحویل دادند. وقتی می خواستیم آزاد شویم یک حس مبهم داشتم چرا که نمی دانستم چه اتفاقی پیش روی مان است. زیرا بارها حرف آزادی شده بود اما از آزادی واقعی خبری نبود....راوی: آزاده سرافراز حیدر صالحی

#ماری_که_رزمندگان_را_نجات_داد....!!

🌸 سال ۱۳۶۵ بود. وقتی به منطقه نفت شهر رسیدیم و وسایل را بین رزمندگان تقسیم کردیم و در کنارشان نشستیم، صحبت از آب و تشنگی بچه ها و جیره بندی آن شد. یکی از بچه ها گفت: گرمای شدیدی بود و عراقی ها تانکر های آب را زده بودند و سه روز بود که آب جیره بندی شده بود، من و دوستم کنار سنگرمان نشسته بودیم، در یک لحظه چشمم به داخل سنگر افتاد، یک مار داخل سنگر در حال بالا و پایین رفتن از دیوار بود، خنجرم را برداشتم و به طرف مار رفتم که او را بکشم، مار از

🌸 سنگر بیرون خزید و فرار کرد. من به دنبالش دویدم تا این که مار وسط بیابان داخل یک گودال رفت، شروع کردم به کندن گودال تا آن را هر طور شده بیرون بکشم، دوستم که دنبالم می دوید، وقتی به من رسید، دستم را گرفت و گفت: پسر، مار را رها کن، اگر او را بکشی، جفتش می آید و اذیتمان می کند!! اما من هم باز به حرف او گوش ندادم و شروع به کندن زمین کردم که ناگهان چشمه آبی نمایان شد.

🌸 دیدن یک چشمه آب در آن بیابان خشک و لم یزرع که قطره ای آب پیدا نمی شد، باور کردنی نبود. اما این حقیقت داشت، جالب تر اینکه چشمه بر خلاف آبهای اطراف بسیار شیرین و گوارا بود. آن رزمنده می گفت، این یک معجزه الهی بود که رزمندگان توسط یک مار از تشنگی نجات پیدا کنند و سیراب شوند. راوی: خانم بتول براتی یکی از زنان سلحشوری است که در دوران دفاع مقدس همدوش با مردان مجاهدت کرد.

#شهید_زنده!

🌸 یه هفته قبل از کربلای ۵ بود. قرار بود با تعدادی از بچه ها از شیراز بریم منطقه. مهدی آمد دنبالم. تا دیدمش گفتم: صبر کن. رفتم پیش مادرم، گفتم: مادر مگه همیشه نمی گفتی؛ می خوام یه رفیقت را قبل از شهادت ببینم، الان یکیشون پشت در ایستاده! آمد مهدی را دید. چهره اش غرق نور شهادت بود. هفته بعد شهید شد.

خاطره ای درباره شهید مهدی ظل انوار

#دختری_که_می_خواست_در_دانشگاه_اسلحه_گرم_حمل_کند

🌸 قبل از نقل خاطره بگویم که بعضی از کلاسهای دانشگاه ما تا ساعت ۱۰ شب ادامه دارد و این باعث مشکل برای خیلی از دختران شده است! ساعت حدود ۵ عصر بود و من مشغول نوشتن يك طرح برای باشگاه پژوهشی در کمیته ی فرهنگی بودم، کاملاً تمرکز گرفته بودم که ناگهان يك دختر خانمی مانند من با ظاهری بسیار نامناسب وارد اتاقم شد و سلام کرد. جواب سلامش را که دادم بدون مقدمه گفت: "حاج آقا ببخشید می توانم به شما اعتماد کنم؟ بچه ها می گویند راز کسی را فاش نمی کنید!" من هم به گونه ای که خیالش را راحت کنم، محکم گفتم: "مطمئن باش من در موضع مشورت به هیچ کس خیانت نمی کنم." همین که خیالش راحت شد چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با احتیاط گفت: "حاج آقا من يك سؤال شرعی دارم، آیا دختران می توانند برای امنیت خود اسلحه همراه خودشان داشته باشند؟"

🌸 من که از تعجب نمی دانستم چه بگویم، تمرکز گرفتم و با تأمل گفتم: "منظورت را واضح تر بگو." آن دختر خانم که دیگر جرأت حرف زدن پیدا کرده بود گفت: "حاج آقا راستش را بخواهید من هر روز يك اسلحه رزمی امثال چاقو و.... با خودم دارم، ولی می خواهم يك کلت کمری تهیه کنم!" گفتم: "آخه چرا؟" گفت:...

🌸....گفت: "حاج آقا من بعضی وقتها که تا ساعت ۹ یا ۱۰ شب کلاس دارم، تا به منزل برگردم ساعت نزدیک ۱۱ شب می شود، برای همین وقتی از دانشگاه به طرف خانه می روم در پیاده رو که پسرها اذیت می کنند و متلک می گویند، وقتی هم منتظر تاکسی می شوم ماشین های مدل بالا بوق می زنند و اذیت می کنند! حاج آقا به خدا شاید وضع ظاهریم به نظر شما بد باشد ولی من اهل خلاف و رابطه های نامشروع نیستم، من فقط دلم می خواهد خوش تیپ باشم!"

🌸 من هم بدون مکث گفتم: "خوب از نظر دین هیچ طوری نیست شما اسلحه دفاعی داشته باشید، اصلاً همه دختران برای دفاع از خود باید نوعی اسلحه حمل نمایند، ولی نه هر سلاحی. يك نوع سلاح است که خیلی هم قدرت تخریب و دفاعی بالایی دارد. بنده ی خدا که منتظر موضع مخالف من بود با این حرفهای من داشت شاخ در می آورد. برای همین خیلی زود گفتم: "چی؟ چه؟ چه اسلحه ای مجاز است؟ اسمش چیه؟"

🌸 من که دیدم بدجوری عجله دارد گفتم: "اگر بگویم قول می دهی يك هفته استفاده کنی، اگر جواب نداد دیگر استفاده نکنی؟" بنده ی خدا که خیلی هیجان زده شده بود گفتم: "قول می دم قول می دم... قول مردونه!" گفتم: اسم آن سلاح بی خطر و بسیار کارآمد....

🌸 گفتم: "اسم آن سلاح بی خطر و بسیار کارآمد چادر است! شما يك هفته استفاده کنید ببینید اگر کسی مزاحم شما شد دیگر هیچ وقت به طرفش نروید!" با تعجب مثل کسی که ناگهان همه انرژی اش کاهش پیدا کرده باشد گفت: "چادر! آخه چادر...." گفتم: "دیگه آخه ندارد، توی يك هفته هیچ اتفاقی نمی افتد."

🌸 با حالت نیمه ناامیدی تشکر کرد و رفت. و من ماندم و فکر مشغول که ای بابا، عجب کاری کردم! نکند بنده خدا دیگر هیچ وقت سراغ چادر نرود نکند یا از مشورت کردن با روحانی بیزار شود. حضرت وجدان من را سرگرم این فکرها کرده بود که به یاد حرف امام خمینی عزیز افتادم که فرمودند: "ما مأمور به وظیفه هستیم نه مأمور به نتیجه!" لذا با خدای خودم خیلی خودمانی گفتم: "خدایا من سعی کردم وظیفه ام را انجام دهم، ان شاءالله مورد رضایت تو قرار گرفته باشد. بقیه اش هم، هر چه تو صلاح بدانی...."

🌸 مدت حدود یکی-دو ماه از جریان گذشت و من به کلی آن را فراموش کرده بودم تا اینکه روزی يك خانم محجبه به اتاقم آمد، سلام کرد و گفت: "حاج آقا، منو می شناسی؟" من هم هر چه فکر کردم او را به یاد نیاوردم، برای همین گفتم: "بخشید شما را نمی شناسم." گفت: "من همان دختری هستم که اسلحه به من دادی تا همراه خودم حمل کنم، حالا هم که می بینید مثل يك بچه ی خوب، سلاح

چادر حمل می‌کنم، هر چند هنوز درست و حسابی چادری نشده‌ام! ولی مادرم خیلی دعوتون کرده چون که هر روز به خاطر چادر نپوشیدن من در خانه دعوا داشتیم. راستش حاج آقا خانواده ما مخصوصاً مادرم چادری هست و اهل مجالس مذهبی، ولی من فرزند ناخلف شده بودم که حالا به قول مادرم سر به راه شدم!"

🌸 من هم که حیرت زده شده بودم گفتم: "خوب برایم تعریف کنید چه شد که چادری بودن را ادامه دادی؟" مکتی کرد و بعد شروع به گفتن جریان کرد: "راستش حاج آقا وقتی از اتاق شما رفتم خیلی درباره حرفهای شما با تردید فکر کردم، ولی تصمیم گرفتم امتحان کنم. برای همین چند روزی وقت برگشتن از دانشگاه، طوری که همکلاسی‌ها متوجه نشوند، مخفیانه چادرمی پوشیدم، ولی از وقتی که چادر بر سر می‌کنم ساعت ۱۰ و یا ۱۱ شب هم که از دانشگاه برمی‌گردم نه...."

🌸 نه پسری به من متلک می‌گوید، نه ماشین مزاحم بوق می‌زند. اصلاً کسی تصور نمی‌کند که من چادری، اهل خلاف باشم. راستش را بخواهید بدانید هیچ وقت فکر نمی‌کردم دخترهای چادری این همه امنیت دارند! و این همه خیالشان از بابت مزاحم‌های خیابانی راحت است. کم‌کم جریان چادر پوشیدن من را بچه‌های کلاس متوجه شدند. الان هم مدت‌ها است که دائم با چادر رفت و آمد می‌کنم و از کسی هم خجالت نمی‌کشم....

...البته فکر نکنید حالا دیگر بسیجی شده ام، ولی قصد ندارم اسلحه ای که تازه کشفش کرده ام را به این راحتی از دست بدهم. بعضی از دخترای کلاس متلك می گویند. ولی بیچاره ها خبر ندارند من چه گنجی یافته ام. البته جریان را برای یکی از بچه ها که نقل کردم تمایل پیدا کرده برای فرار از دست مزاحم ها چادر بپوشد، ولی خودش می گوید خانواده اش اصلاً اهل چادر و امثال چادر نیستند، ولی فکر کنم تصمیم دارد چادر بخرد. "راستش را بخواهید من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم، برای همین فقط به حرفهای او توجه می کردم. دلم می خواست زودتر از اتاق بروم تا اشکهایم سرازیر شوند. وقتی از اتاق رفت تنها کاری که توانستم انجام بدهم؛ سجده شکر بود....راوی: حجت الاسلام مسلم داوودنژاد، مشاور فرهنگی در دانشگاه های استان اصفهان

#معجزه_سه_شهید_در_زنده_کردن_مادر...!

مادر زمین خورد و لگنش شکست. مجبور شدند او را به اتاق [عمل] ببرند که زیر عمل سخته مغزی کرد. او را از اتاق عمل که بیرون آوردند، عزیز فوت کرد. ۴۵ دقیقه رویش را پوشاندند و حاج علی شهادتین را زیر گوشش خواند و دیدیم جان از بدن عزیزرفت. آمدند که ایشان را به سردخانه ببرند گفتم: اگر هزینه اش را بدهیم؛ می توانیم یک شب مادر را نگه داریم؟ قبول کردند. پزشکش هم که جراح مغز

متبحری بود گفت: مادر فوت کرده است. به فامیل خبر دادیم که بیایند مادر را ببینند. به سه شهید مخصوصاً آقا مصطفی توسل پیدا کردم و گفتم ما هنوز به عزیز احتیاج داریم، خدا شاهد است به اتاق برگشتم مادری که ۴۵ دقیقه مرده بود و رویش پارچه کشیده بودند دست برادرم را گرفت!!

🌸 دکترها آمدند و دستگاه هایی که یک ساعت پیش کنده بودند را وصل کردند. حال مادر که کمی بهتر شد دکتر به او گفت: من ۷۰ سال است همه چیز دیده ام تو آن طرف چه دیدی؟ مادر تعریف کرد: آنطرف بیابانی بود. رسیدم به منطقه ای که خانه های خرابه ای مشابه خانه های قدیمی قم داشت. در باغی باز شد مصطفی و مرتضی و محمد آمدند من را داخل باغ بردند همه آدم هایی که در باغ بودند سرشان نور بود و صورتشان را نمی دیدم. به مادر گفتند: شما باید بروی ما هوای تو را داریم و وقتش به سراغت می آییم.

🌸 اگر قرار باشد خصوصیتی از سه برادر شهیدم را بردارم از محمد عاطفه اش را، از مصطفی ایمانش را و از مرتضی سوادش را برمی دارم، از خصوصیات بارز محمد این بود که خیلی با غیرت و عاطفی بود. هر وقت از پادگان می آمد برایم شکلاتی، چیزی می آورد. راوی: علی اکبر پالیزوانی فرزند آخر خانواده و برادر شهیدان: محمد، مصطفی و مرتضی پالیزوانی. منبع: سایت خبرگزاری دفاع مقدس

حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُرَّةٍ الرِّضِيِّ

«**کودکی که امام رضا(ع) جانش را نجات داد**»

علی هنوز یک ساله نشده بود که پدر و مادر تصمیم گرفتند به مشهد کوچ کنند. آن روز عاشورا بچه در مادر بغل همراه زنان دیگر در یکی از خیابان‌های نزدیک حرم، به تماشای سینه‌زنی ایستاده بود، ناگهان صدای گریه کودک برخاست اما دنباله صدا درنیامد. لحظاتی گذشت، دهان بچه هم چنان باز بود، نفسش بند آمده بود و رنگش هر لحظه کبود و کبودتر می‌شد. جیغ زنها بلند شد، زنی بچه را از دست مادر قاپید و صورت کوچک او را زیر سیلی گرفت. باز خبری نشد، مادر شنید: طفلی تمام کرد، خفه شد. احساس کرد چیزی در درونش فرو می‌ریزد. روی را به حرم گرداند و گفت: حاشا به غیرت! بعد چشم‌هایش سیاهی رفت و به زمین افتاد. دید در مجلس عزاداری است. کسی روی منبر نشسته و روضه می‌خواند. در بالای مجلس سیدی نورانی است که با دست به او اشاره می‌کند: پیش‌آ. عزاداران راه باز کردند تا او رسید به نزدیکی‌های آن سید نورانی، که حالا می‌دانست امام رضا(ع) است. امام دعایی خواند و بعد گفت: تو نگران علی نباش! به صدای گریه فرزندش چشم گشود. بوی گاهگل خیس به مشامش رسید، صدای صلوات زن‌ها بلند شد، بچه را که به بغل گرفت و بر سینه‌اش فشرد، اشک امانش نداد، به طرف گنبد طلایی برگشت و گفت: آقا جان من را ببخش، بی‌ادبی کردم. از میان صداها شنید: بیچاره هم خودش غشیه و هم بچه‌اش. تا دو روز بچه تب داشت اما مادر هیچ نگران نبود و می‌دانست نگهدار علی کسی دیگری است.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید صیاد شیرازی
منبع: کتاب در کمین گل سرخ

شهید علی صیاد شیرازی

کتاب گنگرول خاطرات ناصر کاوه



#رزمنده-مجروحی-که-پرستارش-را-دلداری-می-داد!

🌸 یکی دیگر جوانان را تازه از اتاق عمل بیرون آوردند، ملافه روی پاهای آن انداخته شده بود، دکتر به من گفت که: وقتی مجروح به هوش آمد نگذار ملافه را از روی خود کنار بکشد! چون نمی داند که جفت پاهایش قطع شده است.

🌸ولی به محض اینکه به هوش آمد، حس کرده بود که پا ندارد و بی اختیار ملافه را از روی خود کنار کشید هر چی بهش اصرار کردم اما موفق نشدم و به جای اینکه من به آن دلداری دهم او به من نصیحت کرد و گفت: خواهر، ما برای جان دادن آمدیم و این برای ما بسی افتخار است و با حرفهایش تازه فهمیدم که او یک روحانی بود و می دانست که چگونه خود را با این شرایط وفق دهد.

🌸آری جنگ اینگونه ما را می ساخت و ما که تا به حال آن را تجربه نکرده بودیم با مواجه شدن با چنین صحنه هایی، تازه فهمیدم که جنگ و جبهه چیست و زندگی کردن در کنار جانبازان و شهیدان و دفاع از مملکت اسلامی آن هم تا آخرین نفس نسبت به زندگی عادی چقدر متفاوت و حتی شیرین تر است....

راوی: زبیده واحدی شیرزن هرمزگانی که اسفند سال ۶۱ تقریباً ۱۹ ساله و تازه ازدواج کرده بود به عنوان مددکار و پزشکیار از طریق سپاه بندرعباس وارد جبهه شد.

#کدام_مادر....!؟

🌸 همیشه می گفت: خوشا به حال کسانی که مفقودالاثرو مفقودالجسد هستند.
هر شب جمعه حضرت زهرا(س) خودش به دیدن آنها می رود. بالای سرشان می نشیند، خوشا به حالشان که خانم را می بینند. آن وقت مادرها همه اش بی تابی می کنند که چرا شهیدمان را نیاوردند بگو آخه مادر جان تو بروی بالای سر پسترت بهتر است یا خانم فاطمه زهرا(س)؟

می گفتم: خب معلومه حضرت زهرا(س) می گفت: پس هیچ وقت فکر نکنی اگه من مفقود الاثر شدم، چرا نیامدم اجازه بده بی بی دو عالم بیاید بالای سرم.

🌸 همیشه حواسش به رزمندگان گردان و حتی خانواده هایشان بود. گاهی وقتی از طرف لشکر هدیه ای به او می دادند آن را به خانواده رزمندگان یا شهدای گردان هدیه می کرد.

یک بار که یک فرش به او هدیه داده بودند خبردار شد که یکی از بچه های گردان صاحب فرزند شده و در خانه اش فرش ندارد آن فرش را به عنوان هدیه تولد به خانواده اش هدیه داد. با این که خودش به آن فرش احتیاج داشت.

راوی : مادر شهید اسماعیل فرجوانی


#خود-من-بودم!!


🌸 یکی از پاسدارها که اسلحه یوزی داشت، سرکوپه ایستاده بود و داد می زد: آگه مردی بیا بیرون، چرا رفتی قایم شدی، بیا بیرون دیگه. قصد بیرون آمدن نداشت؛ ضامن نارنجك را کشیده بود و مدام تهدید می کرد که اگر به سمتش برود، نارنجك را پرت می کند بین مردم!! چند دقیقه ای به همین نحو گذشت، ناگهان آن منافق از پشت پله ها پرید بیرون. تا آمد نارنجك را پرتاب کنه همان پاسدار پاهایش را به رگبار بست؛ آنقدر با مهارت این کار را کرد که انگار عمری تیرانداز بوده است.

🌸 دو-سه سال بعد رفتیم تیپ ویژه شهدا. يك شب همین خاطره را برای کاوه تعریف کردم، گفت: اینقدرها هم که می گویی کارش تعریفی نبود. پرسیدم: مگر شما هم آن جا بودی؟! خندید و گفت: اون کسی که تو می گی خود من بودم!!
🌸 خاطره ای از فرمانده شهید محمود کاوه-راوی: علی آل سیدان

#فرمانده-بی-ادعا

🌸 به شدت عصبانی شد. لب هم به غذا نزد!! گفت: دلیلی نداره برای ما که فرمانده ایم چلو کباب بیارند و برای نیروها غذای دیگه....!! بعد هم دستور داد غذاها رو برگردونند عقب...!!!

خیلی به فکر نیروهاش بود. آگه هم بعضی وقتا دو نوع غذا درست می کردن
بهترینشو می داد برای اونهایی که توی خط اند. بین بچه ها هم معروف بود؛ چلو
کباب توی خط، ساچمه پلو توی شهرک.  خاطره ای از شهید حاج حسین خرازی
#یکبار_ندیدم_او_برای_نماز_وضو_بگیرد!!

خیلی سخت است که انسان بخواهد در مورد کسی اینطور با قطعیت صحبت
کند مگر اینکه مدت زیادی را با او زندگی کرده باشد. بنده حدود سی سال با حسن
بودم و حتی یکبار ندیدم او برای نمازش وضو بگیرد چون دائم الوضو بود و می
گفت: نباید بدون وضو بر روی زمین خدا راه رفت. می گفت: زمین جای جمع کردن
ثواب است.  خاطره ای از پدر موشکی ایران شهید حسن تهرانی مقدم
#ما_از_قوم_صالح_چه_کم_داریم...!؟

تابستان جبهه، در کوه های غرب، در مقایسه با دشت سوزان و شرجی جنوب،
تومنی صد خروار شتری، فرق داشت، نسیم ملایم صبح کوهپایه های کردستان،
خندان و شادمان، زندگی جنگی را در برهه شلیک گلوله های دو زمانه و خمپاره های
سرگردان، در میان سوتی اتفافی بعضی از رزمندگان، شادمانی بچه ها را دو صد
چندان می کرد.

🌸 یک روز صبح علی الطلوع، حاجی جوشن دستور داد: گردان به خط بشوند. صدا زد، تو هم بیا کمک کن.. گفتم: چه خبره حاجی، صبح به این زودی! گفتم: امروز می‌خوام به بچه‌های گردان، «شیر و کلوچه» بدهم، تا حال بیان. زودی اجاق و روبراه کن، دیگ بزرگه را بگذار، هیزم و آتش بزن. دیگ را گذاشتم روی اجاق، هیزم‌ها را آتش زدم، الو گرفت. حاج جوشن، هنک هنک، دبه‌های شیر را یکی پس از دیگری، از تنگ قاطر می‌کشید و می‌آورد توی دیگ خالی می‌کرد. من هم مسئول الو دادن آتش بودم. بچه‌ها با چشم‌های پف کرده، کاسه بدست، از تو سنگرها بیرون می‌آمدند، هی من داد می‌زدم، آسیاب به نوبت، آنها هم چند متر دورتر منتظر می‌نشستند. نیم ساعتی که گذشت، شیر داشت می‌جوشید و از لبه دیگ شره می‌کرد، خوب که بو کشیدم، دیدم یک بوئی دیگرمی‌دهد، رنگش هم یک جوری بود. چون تمام وقت حواسم به زیر دیگ و آتش بود، آن وقت که حاج جوشن، دبه‌های شیر را خالی می‌کرد، نگاه نکرده بودم.

🌸 حاج جوشن که چند متر آن طرفتر، بچه‌ها دوره‌اش کرده بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند و خوش بودند، همین که دیگ بخارش بالا زد، حاجی جوشن هم بویش را گرفت، نگاهی به من کرد، اشاره کردم که حاجی بیا که گمانم یک خرابی هست. بلند شدم، حاجی جوشن هم رسید. خندیدم و گفتم: حاجی صداش و درنیار

که بدجور سوتی دادی! گفت: چی! من و سوتی؟! گفتم: حاجی جان، این دوغه، جای شیر داغ کردی. تو هم آره حاجی.....

🌸 حاجی که فهمید حسابی اول صبحی سوتی داده، گفت: زیر دیگ و تند خاموش کن، آب بریز، آب بریز که دست مون رو نشه. بعد خندید و رو کرد به بچه ها، آهای، همه برونند توی سنگراشون، تا نیم ساعت دیگه بیان، تا سه می شمارم، یک نفر بمانه، نهار ظهرتان، بی نهار. برید توی سنگراتون.

🌸 بچه ها که صحنه را اینطور قمر در عقرب دیدند، تند دویدند تو سنگراشون. حاج جوشن: گفت یخ بیار یخ بیار. تند تند یخ آوردم، چند تا قالب یخ را هی شکستیم و ریختیم توی دیگ جوش آمده. حالا نخند کی بخند، مگر سرد می شد. مدتی گذشت تا توانستیم دوغی را که جای شیر جوشانده بودیم، سرد و تگری اش کنیم. دوغه که حسابی سرد شد، بچه ها هم سرو کله شان به یک ستون پیدا شد.

🌸 وقتی اعلام کردیم صحنه عوض شده و خاطرتان عزیزه و توی این گرما می خوایم، به شما بجای شیر، بهتان دوغ سرد و تگری و کلوچه لاهیجان بدیم. خنده بچه ها رفت هوا و هر کدام که کاسه بدست جلو می آمد با چشمان ورقلمبیده، یک نگاهی به زیر دیگ می کرد. یک نگاهی به داخل دیگ، زیر چشمی هم به حاج جوشن، زیر لب می گفت: جلال الخالق!!! این دیگه چه دوغی است، زیرش کنده گذاشتین،

دوغ اش سرد و تگری، گفتین شیر، دوغ در آوردین... ما هم قیافه حق به جانبی می گرفتیم و یعنی این که ما این هستیم دیگه، مگه چه کم داریم از «قوم صالح» که شتر از کوه در آورد، ما از توی دیگ شیر، برای شما رزمندگان راه خدا؛ دوغ در می آوریم. طرف بسم الله بسم الله کنان، دور و برش را پف می کرد، سهم دوغش را می گرفت و دوغ را بو می کشید و زبان می زد و می خندید و می رفت....

#سلام_های_عاشقانه!

با اینکه دو فرزند داشتیم اما رفتارش چنان عاشقانه بود که همه به ما می گفتند: تازه داماد و عروس....!

این اواخر اکثر دوستان سید محمد شهید می شدند و این ترس در دل من هم افتاده بود که ممکن است دیگر صدای سید محمد را نشنوم. به این صرافت افتادم که صدای ایشان را به عنوان یادگاری برای خودم نگه دارم. يك نوار خام تهیه کردم و وقتی می خواست به جبهه برود به او دادم و از او خواستم تا صدایش را برای من ضبط کند. چند بار به مرخصی آمد، اما هر بار، نوار خالی بود. بهانه می آورد که فراموش کردم. يك روز صبح دیدم در آشپزخانه با صدای بلند، دعا می خواند. ضبط صوت را بردم و مخفیانه شروع به ضبط صدایش کردم. تا متوجه من شد دعا را قطع کرد. من ناراحت شدم، گفتم: «اصلاً دیگر صدای شما را نمی خواهم.»

🌸 چند روز بعد از آن ماجرا دیدم نوار را آورد و گفت: «اگر قبول کنی، این را برایت ضبط کردم.» در آن نوار به ائمه اطهار(ع) سلام داده بود. سلام های عاشقانه سید شد همدم دلتنگیهایم در شب و روزهای فراق. هنوز حضورش را حس می کنم....
راوی: همسر شهید سید محمد کدخدا فرمانده گردان امام حسین(ع)، شهادت:
۱۳۶۵/۱۰/۱۹، شلمچه، کربلای ۵

#تمام_قامت!

🌸 والفجر ۱ بود. من فرمانده دسته بودم، جلیل فرمانده گردان. موقعیت عجیبی داشتیم. بیشتر نیروهای گردان مجروح بودند، همه را در یک سنگر تانک جا داده بودیم. عراقی ها با نارنجک و آتش تیربار جلو می آمدند، مثل نقل بر سر ما تیر می بارید. هر کس سالم بود به زمین چسبیده بود، کسی جرأت بلند کردن سر را هم نداشت، چه رسد به اینکه بخواهد نیم خیز شود یا بایستد.

🌸 در همین زمان جلیل را دیدم، تمام قامت روبروی عراقی ها ایستاده بود. با چشم خودم، تیرهایی را که از کنار دست و سرش، حتی از بین زانوهایش عبور می کرد را می دیدم، اما جلیل ایستاده بود و خم به ابرو نمی آورد. داشت منطقه را کنترل می کرد تا راهی برای مقابله با دشمن پیدا کند.

🌸...توی شهرک شهرانی، ارتباط ما به عقب از طریق کانال های مخصوصی بود که حفر کرده بودیم. هیچ وقت ندیدم جلیل از درون این کانال ها عبور کند، همیشه از بالای کانال که هیچ امنیتی نداشت عبور می کرد و این آیه دائم ذکر لبش بود«وجعلنا بین ایدیهم...» و آنجا بود که من واقعاً اثر این آیه را دیدم. 🌸 خاطره ای از شهید جلیل اسلامی (آریا نژاد)، فرمانده گردان فجر، لشکر ۳۳ المهدی (عج)

#آتش_نمرود...

🌸 عملیات فتح المبین در پیش بود. برای آخرین شناسایی قبل از عملیات با نعمت به خط دشمن زده بودیم. در حین شناسایی به میدان مینی رسیدیم که قبلاً شناسایی نشده بود و حالا مثل علف هرز و خار جلو ما مین روئیده بود. تا چند ساعت دیگه عملیات شروع می شد و فرصتی برای خنثی کردن مین ها و باز کردن معبر نداشتیم!! هر آن ممکن بود نیروهای پیاده برسند و پشت این میدان بمانند. کاسه چه کنم، چه کنم دست گرفته بودیم که دیدیم، نعمت یک سیم تلفن به مچ پایش بست. حیران نگاهش می کردیم. گفت: «من به آن سوی میدان می دوم، اگر به سلامت رسیدم که سیم تلفن را به یکجا می بندم از روی همین سیم عبور کنید و بیایید. اگر هم پام روی مین رفت با این سیم مرا عقب بکشید تا میدان در این مسیر کامل پاک شود!»

🌸 فرصت نداد فکر کنیم یا منصرفش کنیم شروع کرد به دویدن در میدان مین! اگر ابراهیم را نمرودیان به آتش انداختند و آتش برای او گلستان شد، نعمت خود به میان آتش دوید و خداوند آتش را برایش بی اثر کرد! 🌸 خاطره ای از شهید نعمت اله رعیت پیشه معاون تعاون لشکر ۱۹ فجر، شهادت: ۶۶/۱/۲۰، کربلای ۸

#شهیدی_که_زائر_امام_رضا_ع_شد!!

🌸 وقتی محسن [شهید محسن خسروی] در والفجر ۸ شهید شد و پیکرش در منطقه ماند، ابراهیم خیلی بی تاب می کرد و به شدت اشک می ریخت. از آن به بعد هر وقت عملیاتی می شد، برای اینکه پیمانش را با محسن ادامه دهد، هنگام عملیات، پلاک و کلیه وسایل شناسایی خود را بیرون می انداخت تا در صورت شهادت پیکرش شناسایی نشود و همچون محسن گمنام باشد.

🌸 کربلای ۵ هم همین کار را کرد، اما پس از شهادت همزمانش پیکر او را شناسایی کردند و به معراج شهدا فرستادند. چند روز قبل از شهادت به یکی از دوستانش گفت: «خیلی دلم پرمی زند برای امام رضا(ع)، دوست دارم بروم زیارت امام رضا(ع)». بعد از شهادت، جنازه ابراهیم اشتبهاً توسط تعاون به سمت مشهد رفت و طبق رسم مشهدی ها دور حرم طواف داده شد. آنجا یکی از بچه های لشکر از روی اسم تابوت، متوجه قضیه شده بود. خبر داد، به این ترتیب پیکر ابراهیم پس از زیارت امام

رضا(ع) به شیراز بعد هم به کازرون منتقل شد! خاطره ای از شهید ابراهیم باقری زاده از لشکر ۱۹ فجر، فرمانده گردان امام رضا(ع)، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹، شلمچه

#فرمانده_ی_فرمانبر!!!

🌸 در مخابرات سفره وحدت پهن می شد و همه دور یک سفره می نشستیم. جالب اینکه حاج محمد اصلاً زمین نمی نشست، چه رسد به اینکه بخواهد بالای سفره بنشیند. مرتب در حال چرخیدن دور بچه ها و سفره بود. می گفت: «کاکو آب می خواهی؟ غذا می خواهی...»

🌸وقتی همه سیر می شدند و از کنار سفره کنار می رفتند، حاج محمد تازه می نشست پای سفره برای غذا خوردن. انگار همه بچه های مخابرات مهمان بودند و حاج محمد میزبان. روزی حاج نبی، فرمانده لشکر از کنار چادر مخابرات رد می شد، تعارف کردیم که امروز ناهار را مهمان ما باشید. کنار سفره نشست و گفت: «حاج محمد شما هم بیا کنار من.» نیامد! برای بچه ها کنسرو باز می کرد، آب یخ درست می کرد. تا از غذا خوردن همه مطمئن نشد؛ نیامد. حاج نبی گفت: «آنقدر که تو به عنوان مسئول دور این بچه ها می چرخ، فکر نکنم مادرشان در خانه به آنها رسیدگی کند!» 🌸 خاطره ای از شهید حاج محمد ابراهیمی فرد فرمانده ی مخابرات

شیراز، شهادت: ۱۳۶۷/۴/۴، جزیره مجنون-راوی: مسعود کرمی

🌸 خیلی از ناگفتنی‌ها را برای مادرش می‌گفت: آن شب نوبت نگرهبانی من بود، شبی بسیار سرد. بسیار هم خسته بودم. از طرفی تاریکی شب و هراس راحت نمی‌گذاشت. تشویش و نگرانی همه وجودم را گرفته بود، چون در محاصره بودیم و راه به جایی نداشتیم و هر آن امکان داشت یک گول بی شاخ و دم عراقی بالای سرم ظاهر شود. در تاریکی شب رزمنده‌ای آمد و کنارم نشست. همراهش یک فلاکس پر از چای داغ بود. یک لیوان برایم ریخت و به دستم داد. بعد شروع کرده با من صحبت کردن و دلداری دادن. نمی‌دانم تأثیر کلامش چه بود که چنان قوتی در من ایجاد شد که تا صبح بدون هیچگونه خستگی، حتی پلک روی هم گذاشتن نگرهبانی دادم. وجودم که گرم شد، دلم که قوت گرفت از چشمم پنهان شد. وقتی به خودم آمدم، با توجه به آتش سنگین دشمن و محاصره دیگر اثری از این رزمنده گمنام نبود.... نگفتم او که بود اما؛ در بسیاری از نامه‌هایش غیر مستقیم به وجود امام زمان (عج) در جبهه اشاره کرده بود. [در] یکی دیگر از نامه‌هایش گفته بود: امام خمینی به جبهه آمدند و ما با ایشان عکس گرفتیم. آدرسی هم داده بود که بروید عکس‌ها را بگیرید. اما بعد از شهادتش وقتی سراغ نامه رفتیم دیدم جای آدرس خالی است.... راوی: مادر شهید سید جمال میری، شهادت: عملیات قدس ۳

#وعده_دیدار_به_وقت_مادر...!

🌸 دنبال کتابم می گشتم، گفتم شاید داخل اتاق علیرضا باشد. وارد اتاقش که شدم، ناگهان از خواب پرید و نشست. عرق از صورت گر گرفته اش می جوشید و خودنمایی می کرد. گفتم: چیه داداش، خواب بد دیدی؟! نگاهی به من کرد و گفت: خیلی وقت اینجایی؟ گفتم: نه تازه آمدم، حالا بگو چی شده؟ گفت: به شرطی که بین خودمون بمونه!

🌸نفسش که جا آمد، آهی کشید و ادامه داد: خواهر باورت نمی شه، یه ساعت بود که داشتم با حضرت زهرا(س) حرف می زدم! حالا بدن من بود که به عرق سردی نشست. گفتم: تو را خدا بهش چی گفتی؟ هر چه پیله کردم چیزی نگفت. تنها آهی کشید و گفت: خواهر همیشه از خدا یه خواسته بیشتر برای خودم ندارم، اونم اینه که روز شهادت حضرت زهرا از این دنیا برم! شب شهادت حضرت زهرا، عملیات کربلای ۵، با رمز یا زهرا. شب سختی را پشت سر گذاشته بودند. علیرضا گفته بود: نگران نباشید، تا فردا صبح ساعت ۱۰ کار دشمن تمامه! صبح شهادت حضرت زهرا (س) بود، به نماز ایستاده بود که ترکشی پهلویش را دریده و علیرضا به آرزویش رسیده بود. همان ساعت که پیش بینی کرده بود کار دشمن تمام شد....

راوی: خواهر شهید علیرضا هاشم نژاد، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۵، شلمچه کربلای ۵

#شهیدی_که_آرزو_داشت_پرنده_شود!

🌸 سومین شهید روستا را آورده بودند. من کنار پدر و مادر شوهرم نشسته بودم که حسن آمد. من مَنی کرد و گفت: من می خواهم به جبهه بروم! پدر و مادرش گفتند: شما نمی توانی؟ گفت: چرا؟ دلیل آوردند که شما تازه ۶ ماه است که ازدواج کرده ای، ممکن است بروی و شهید شوی! حرفش یکی بود و کوتاه نمی آمد، گفت: من نمی توانم اینجا بنشینم که دشمن برادرانم را بکشند و کشورم را ویران کنند. من نمی توانم فرمان امامم را پشت سر بگذارم.

🌸مادر گفت: نظر همسرت را هم بپرس. نگاهم به نگاه التماس آمیزش افتاد. گفتم: اگر خودش راضی باشد من هم راضی ام. دو روز بعد رفت برای اسم نویسی و اعزام. صبحی که می خواست اعزام شود، خیلی گریه کردم. گفت: من از خدا چیزی نمی خواهم جز سلامتی رهبرم و آرزوی من هم این است که در راه خدا بجنگم و شهید شوم. گریه و ناراحتی ام بیشتر شد. گفت: تو دوست نداری همسر یک شهید بسیجی باشی! نمی دانم چرا دلم آرام شد. گفتم: با بچه ای که در راه دارم چه کنم؟ گفت: اگر پسر بود نامش را علی بگذار اگر هم دختر فاطمه. تا سرکوپه دنبالش رفتم آخرین لحظه برگشت و گفت: حجاب خودت را حفظ کن، حجاب تو کوبنده تر از خون ما بسیجی هاست....

🌸 هنوز ۲۵ روز از رفتنش نگذشته بود که پدر یکی از شهدا به خانه ما آمد و گفت: همسر شما مجروح شده. گفتم: دروغ نگویند. می دانم شهید شده، سه شب پیش خوابش را دیدم و گفتم: من به آرزویم رسیدم و امام زمانم را دیدم. روز بعد رفتم بنیاد شهید جنازه اش را دیدم. یک دست نداشت، خیلی حضرت عباس(ع) را دوست داشت، گفتم چه خوب که عباس گونه شهید شدی. هفت ماه بعد از شهادتش دخترمان فاطمه به دنیا آمد.

🌸شب عملیات بود، همه آماده می شدند. دور هم بودیم دیدم حسن نیست. دنبالش رفتم دیدم گوشه ای نشسته زیر لب زیارت عاشورا می خواند، از چشمانش اشک جاری است و وصیت نامه می نویسد. گفتم: حسن آقا خوش به حال شما که انتخاب شده اید. گفت: برای چی؟ - شهادت. - من لیاقت شهادت را ندارم، اینقدر بچه های خوب و با صفا هستند که من هیچ نیستم. کمی آرام شد و ادامه داد: دلم می خواهد اگر شهید شدم، پرنده شوم بروم خانه و کفشی را که برای فرزندم خریدم به او بدهم و برگردم! زدم زیرگریه و پیش بچه ها برگشتم. هنوز چند دقیقه نگذشته صدای هواپیمای دشمن روی سرمان کشیده شد. چند ثانیه بعد هم صدای انفجار پیچید. گرد و خاک انفجار که خوابید به سمت حسن دویدم. دستش قطع شده و خودش به شهادت رسیده بود. 🌸 خاطراتی از بسیجی شهید حسن اسماعیلی

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ عَلِيٌّ ابْنُ أَبِي مُرَّةٍ الْمُرْتَضَى

«یا امام رضا(ع) به دادم برس (ع)»

عصر بود که آمد خانه و گفت مادر دیگه کاباره را رها کردم. بی مقدمه گفت: پاشین وسایلتون رو جمع کنید میخواهیم بریم مشهد! مادر با تعجب پرسید: جدی میگی! گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دوساعت دیگه باید حرکت کنیم. باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم. در راه مشهد مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. فردا صبح رسیدیم مشهد. عصر همان روز از مسافرخانه حرکت کردیم به سوی حرم. شاهرخ زودتر از من رفته بود. می خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشسته رو به سمت گنبد آقا. آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب نکان می خورد. حال خوشی پیدا کرده بود. خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد و مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما میخوام توبه کنم... خدایا منو ببخش!... یا امام رضا(ع) به دادم برس... من عمرم رو تباه کردم... اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد. دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد و همه خلاف کاری های گذشته را رها کرد. همراه دوستانش در بحبوحه انقلاب به صف تظاهر کنندگان و انقلابیون پیوست و سرانجام در دفاع مقدس شهید شد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید _ منبع: کتاب حر انقلاب اسلامی

شهید شاهرخ زرغام

کتاب گسترش خاطرانت، ناصر کاوه



#شتاب_برای_شهادت

🌸 هر وقت وضو می گرفت، می دیدم دست هایش را به سمت آسمان می کشد و می گوید: «خدایا به حق حضرت زهرا(س) شهادت را نصیبم کن!» آن شب دیدم در اتاقش نشست و وسایلش را جمع می کند. هر چه پرسیدم: مادر چه می کنی؟ گفت: «نگران نباش، مادر!» صبح دیدم حوله دست گرفته و دمپایی پا کرده است. گفتم: کجا؟ گفت: «برای حمام می روم کوار!»

🌸 حرفش را باور کردم. ساعتی بعد یکی از دوستانش آمد و گفت: «قربان به جبهه رفت!» با نگرانی پدرش را فرستادم کوار دنبالش. ساعتی بعد شوهرم دست خالی آمد و گفت: «تا پای اتوبوس هم رفتم، دستش را گرفتم و گفتم: برگرد که مادر دارد دق می کند!» گفت: «پدر تو را به حضرت زهرا قسم می دهم که مانعم نشو، سلام من را به مادر برسان و بگو من باید بروم تا شهید شوم!»

🌸 ۳۹ روز بعد جنازه اش را آوردند. خودم را روی جنازه انداختم، دستم به پهلویش خورد. دستم را که بلند کردم؛ دیدم آغشته به خون است. خون را به صورتم کشیدم و گفتم: «مادر امیدوارم خونت مرا شفاعت کند!» راوی: مادر بسیجی شهید قربانعلی امانی، شهادت: ۶۳/۵/۲۹، جزیره مجنون ❌ قابل توجه بعضی از مسئولین، هر که را صبح شهادت نباید، شام مرگ است!!!

#خون-دندان-الله-اکبر-از-دهانش-بیرون-می-ریخت....!

🌸 در عملیات رمضان، مجید فرمانده گروهان بود. خطی که گردان مجید مسئول شکستن آن بود به یک خاکریز مثلثی دشمن برخورد می کرد که یک تیربار درست در رأس مثلث قرار گرفته و با آتش سنگین مانع از پیشروی نیروهای گردان می شد. آتش آنقدر سنگین بود که همه به خاکریز چسبیده بودیم و دل و جرأت پیشروی را نداشتیم، نه که نمی خواستیم، اصلاً نمی شد سر را از خاکریز بالاتر برد.

🌸 این بار هم خود فرمانده گروهان، یعنی مجید بلند شد. تمام قامت روی خاکریز ایستاد و با فریاد «الله اکبر» شروع کرد به دویدن به سمت رد تیر، تیربار که به سمتش می آمد. الله اکبر از این رشادت!! هر الله اکبری که از دهان مجید خارج می شد، تیری به دهان و دندان ها و گلویش اصابت می کرد، خون و دندان بود که همراه الله اکبرهای مجید بیرون می ریخت. بچه های گردان تا فرمانده را این چنین از جان گذشته دیدند به دنبالش شروع [به] دویدن؛ کردند و خط شکسته شد.

🌸 مجید تعریف می کرد: مرا به بیمارستان شریعتی اصفهان منتقل کردند. صداها را می شنیدم اما هیچ پاسخی نمی توانستم بدهم و تکانی بخورم، خون لخته شده راه تنفسم را گرفته بود. یقین کردند که شهید شده ام. مرا در پلاستیکی پیچیدند و در کنار جنازه شهدا گذاشتند. ناامید شده بودم که شنیدم یک پرستار

فریاد می زند و می گوید: "زنده است، زنده است." نفسم به پلاستیک خرده بود و بخاری زیر آن جمع شده بود. خواست خدا بود که جان بدر ببرم.

🌹 خاطره ای از شهید مجید رشیدی کوچی، معاون گردان امام حسن (ع) – لشکر

۱۹ فجر، شهادت: ۱۳۶۴/۴/۲۰، میمک، عملیات قدس ۳، تاریخ تدفین: ۶۹/۹/۴

#حق-حق-دار!

🌸 گرما بیداد می کرد. موتور سوار، چفیه دور سر پیچیده و دنبال ما می آمد. یه

کمپوت خنک به سمتش انداختم و گفتم:

((برادر بخور خنک شی!)) به مقرر که رسیدیم....

🌸 به مقرر که رسیدیم؛ دیدم موتور سوار آمد به سمتم، کمپوت را دستم داد و

گفت: ((حمیدو این حق کی بود که به من دادی!)) چفیه را که باز کرد، دیدم باقر،

فرمانده گردان است. خندید و گفت:

((وقتی به همه بچه ها رسید حق منو هم بدید!))

🌹 خاطره از شهید باقر سلیمانی فرمانده ی گردان حضرت زینب (س)، شهادت: -

۱۳۶۴/۱۱/۲۲ منطقه فاو، عملیات والفجر ۸

🌸 بار اولی بود که برای درمان به کشور انگلیس رفته بودیم. بار اول خانم پرستاری برای کنترل وضعیت باقر آمد، تمام مدت چشمان باقر به گوشه ای دوخته شده بود. هر چه پرستار سؤال می کرد او چشم نمی چرخاند، پرستار به همکارانش گفت: نمی دانم این چرا به آن گوشه خیره شد. خلاصه دست برد تا مچ باقر را بگیرد و نبض او را یادداشت کند. باقر بلافاصله دستش را کشید و با عصبانیت گفت: داداش به این خانم بگو به من دست نزنه! گفتم: داداش من این دکتره، حسب وظیفه این کار را می کنه. گفت: بگو اگه لازمه یک پارچه بندازه رو دستم.

با انگلیسی دست و پا شکسته جریان را برای پرستار توضیح دادم، پرستار و همکارانش با ناراحتی اتاق را ترک کردند. اشک در چشمان باقر حلقه زده بود. دست به سوی آسمان کشید و گفت: خدایا ما که در جبهه جنگ و آن همه عملیات توفیق و لیاقت شهادت نداشتیم، از این به بعد از ما راضی شو و نگذار در بین این آدم هایی که خدا را نمی شناسند و از حلال و حرام اسلام آگاه نیستند گرفتار شویم! سرپرست تیم پزشکی حاج باقر، شخصی بود به نام پرفوسور کتوفسکی، که یک مسیحی بود. وقتی جریان را فهمید، از پرستاران مرد خواست تا کارهای او را انجام دهند. ایشان علاقه عجیبی به باقر پیدا کرده بود می گفت: من از نگاه به چهره شما لذت می برم

و به یاد حضرت مسیح می افتم! روزی برای ملاقات باقر آمدم دیدم دکتر با ۱۰، ۱۵ همراه پشت در ایستاده است. جلو که رفتم جریان را جويا شدم، گفتند: برای معاینه آمده ایم اما ایشان در حال عبادت هستند، به احترام ایشان وارد نشدیم. این در حالی بود که ایشان در انگلستان متخصص مطرحی بودند و وقتش ارزشمند بود و به همه کس نمی داد. تا نماز باقر تمام بشود، دکتر از باقر و اخلاقیات او برای آنها توضیح می داد. وقتی وارد شدند، یک لحظه دیدم پروفوسور دستش را به آسمان بلند کرد. نگاهم به لب هایش قفل شده بود. می گفت: ما باید از بندگان مثل ایشان درس بگیریم!

🌸.... دو نفر از همراهان دکتر، خانم هایی بودند که لباس مناسبی نداشتند. دکتر به آنها گفت: بهتر است شما بیرون باشید که ایشان از حضور شما معذب نباشند. این هم دعای مستجاب باقر بود که خدا اسباب راحتی و عزیزی اش را در کشوری غریب این گونه مهیا کرد. برادر دیگرم که در آخرین سفر همراه ایشان بود نقل می کرد در هنگام شهادت، همین پروفوسور دست باقرا بلند کرده بود و با اشک و آه می گفت: خدایا ما هر چه در توان داشتیم به کار بردیم دیگر باید خودت کمک کنی!


🌸 طی یکی از دوره های درمان حاج باقر در کشور انگلستان در معیت ایشان بودم. روزی یکی از پرستاران خانم که مصری الاصل و مسلمان بود برای تزریق سرم وارد

اتاق حاج باقر شد. باقر چون شنیده بود ایشان مسلمان است و پوشش و حجاب برای زن مسلمان واجب، با انگلیسی دست و پا شکسته ای که بلد بود به ایشان فهماند که تا حجاب نداشته باشد؛ نمی‌گذارد که به ایشان دست بزند. هر چه پرستار اصرار کرد؛ فایده ای نداشت.

🌸 پرستار رفت و مسئولین بخش پرستاری را واسطه کرد باز باقر نپذیرفت. با امور جانبازان تماس گرفتند، آنها هم نتوانستند باقر را راضی کنند که این پرستار به او سرم وصل کند. پرستار مسلمان به اجبار حوله ای دور سر خود پیچید، تا باقر اجازه داد او سرم و داروهایش را به او وصل کند. از آن به بعد برنامه را جوری می‌ریختند که رسیدگی به باقر در شیفته این خانم پرستار نباشد! 🌸 خاطره ای از شهید حاج باقر رشیدی فرمانده ی سپاه داراب، لار و.... شهادت: ۱۳۷۱/۸/۲۱ ناشی از مصدومیت های شیمیایی، در کشور انگلستان-راوی: برادر شهید حاج باقر رشیدی #هفت-روز-بعد!

🌸 قبل از عید نوروز به مرخصی آمده بود و مرا دلداری می‌داد. گفتم: ان شاءالله کی بر می‌گردد؟ گفت: هفت روز بعد از عید. دقیقاً هفت روز بعد از عید تشیع جنازه اش بود. بالای تابوتش نشستیم. گفتم: می‌خواهم صورت پسر را ببوسم. گفتند: شهید شما سر ندارد! گفتم: می‌خواهم دستش را، بدنش را ببوسم.

گفتند: شهید شما دست هم ندارد، فقط کمی از پایش باقی مانده!...نشستم بالای تابوت و گفتم: پسرم شیرم حلالست. این پسر را که در راه خدا دادم با سر و گردن و دست و پا قربانی در راه خدا دادم. امیدوارم خداوند این قربانی را از من قبول کند. این شعار را بلند سر دادم: این گل پرپر من، هدیه به رهبر من!

از اینکه نتوانسته بودم پیکر پسرم را ببوسم خیلی ناراحت بودم. شب، خواب آقای نورانی را دیدم. گفت: چرا غمگینی؟ گفتم: پسرم صورت نداشت که او را ببوسم! دستی به پیکر پاره پاره پسرم کشید. گوشت ها به هم آمد. نشستم صورت پسرم را بوسیدم دلم آرام گرفت....  خاطره ای از شهید عبدالرسول محمد پور جانشین حفاظت اطلاعات لشکر ۳۳ المهدی (عج)، شهادت: والفجر ۱۰

#پایم_را_بگیر...

عملیات کوشک بود که حاج کرامت رفت روی مین و ۷۰ درصد جانباز شد. دو پا و بخشی از دستش در اثر انفجار قطع شد. وقتی حاجی را از اتاق عمل بیمارستان قائم مشهد بیرون می آورند، بر لبانش سوره والعصر طنین انداز بود و شعار خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. جانبازی پایان کار حاج کرامت نبود که آغاز راهی بود پر افتخار. هنوز یک سال نشده با همان پاهای نداشته عازم منطقه شد و دوشادوش سایرین جنگید. بعد از جنگ هم افتخارات متعدد ورزشی و علمی و

عملی اش زبان تحسین همگان را برانگیخت. قهرمان تنیس روی میز ایران و عضو تیم والیبال نشسته استان فارس. کشاورز نمونه استان و....

🌸 هنوز یک سال از قطع دو پای حاج کرامت نگذشته به جمع تخریب چیان تیپ تازه تأسیس احمد بن موسی (ع) پیوست. حاجی با استفاده از تجربیات و معلومات خود در زمینه مواد منفجره کمک های شایانی را به بچه های تخریب می داد، حتی به صورت فیزیکی در عملیات های تخریب شرکت می کرد. قرار بود یک سری خرج و چاشنی جدید برای تخریب استفاده شود....

🌸در تمام مراحل کار حاج کرامت حضور داشت، از خرج گذاری گرفته تا شبکه بندی و انفجار. در هر مرحله پس از آتش زدن خرج آخرین نفر با موتورش که مخصوص جانبازان بود محل انفجار را ترک می کرد. یکی از فرمانده گردان ها تعریف می کرد، پای گودال انفجار ایستاده بودیم. حاج کرامت گفت: «برادر پاهای من را بگیر تا به عمق چاله بروم و نیترات را کار بگذارم!» با تعجب به پاهای نداشته حاجی نگاه کردم و گفتم: «شما که پا ندارید!» خندید و گفت: «منظورم این است پاچه شلوارم را بگیر تا داخل گودال بروم!»

🌸 خاطره ای از شهید حاج کرامت الله عزیز پور، جانشین تخریب تیپ موسی بن

جعفر (ع)، شهادت: ۱۳۷۲/۶/۲۳، شیراز

رادیوهای - منافقین - و - اسرائیل - مدتها - برای - شهادتش - شادی - کردند

🌸 هوا به شدت گرم بود، که به ما اطلاع دادند در یکی از پایگاه های اطلاعات و عملیات بین نیروهای سپاه و اشرار درگیری به وجود آمده، علی محمد به همراه هشت تن از افرادش با هلی کوپتر به منطقه رفت و پس از حل مشکل تصمیم گرفت مسیر برگشت را با یکی از خودروهای سپاه بیاید. هنوز نیمی از راه را نیامده متوجه شدیم مسیر با مقداری چوب بسته شده است. همه سکوت کرده و مضطرب بودیم، ناگهان علی از ماشین پیاده شد و چوب ها را کنار زد.

🌸 در همین لحظه صدای رگبار گلوله ها در فضا پخش شد. همه از ماشین پیاده شدیم. ساعتی نگذشت که همه ی دوستانم توسط منافقین به شهادت رسیدند. یکی از اشرار تا علی محمد را دید فریاد زد: « این شیرازی است بزنیدش. » علی محمد به خاطر ضربه های سختی که در لبنان به صهیونیست ها و در کردستان به منافقین زده بود با نام شیرازی معروف بود و دشمنان حسابی از او می ترسیدند و برای سرش جایزه گذاشته بودند. بار دیگر رگبار گلوله ها به سمت علی محمد جاری شد. وقتی علی به زمین افتاد، اشرار آرام و با دلهره به او نزدیک شدند یکی از آنها برای اطمینان تیری به سر او زد و دیگری تیری در دهان او و دیگران بار دیگر بدنش را آماج گلوله های خود نمودند. بیش از هفتاد گلوله بر پیکر رنجور علی نشست و آنها در آخرین

دقایق تصمیم گرفتند، پیکر خونین او را با خود ببرند. که صدای هلی کوپترهای سپاه و نیروهای امداد آنان را وادار به عقب نشینی نمودند. خبر شهادت شیرازی مدتها با شادی در رادیوهای منافقین و اسرائیل تکرار می شد. همیشه نامه هایش را با این عبارت به اتمام می رساند، "امروز سرباز اسلام فردا شهید گمنام". یکی از نامه هایش را با هم می خواندیم. "... نمی دانم که این بدن ضعیف به وطن یا سرزمین اسلامی ام، باز می گردد و یا تکه تکه و چاک چاک می شود و شاید اصلاً بدنی نماند و مانند صدها شهید گمنام مفقود در کربلای ایران و در خارج از مرزها در راه هدف در بیابان ها بر روی شن های داغ و تفتیده بماند اما در این راه خود را نمی بینم و تنها خدا را می بینم. مگر حسین (ع) زهرا (س) در عاشورا نفرمود که: اگر دین جدم، پیامبر با کشته شدن من باقی می ماند پس ای شمشیرها و ای نیزه ها بر بدنم فرود آید و بدنم را تکه تکه کنید. حال اگر دین اسلام با جهاد و به خون خفتن من زنده می ماند پس از خمپاره ها و ای رگبار مسلسل ها بر بدن من بیارید و بدنم را قطعه قطعه کنید که ما در سنگر مانده ایم و آماده ایم.... با شما مردم یک سخن دارم اگر دست از انقلاب و ولایت بردارید و یا بی تفاوت بمانید، شهدا روز محشر جلو شما را خواهند گرفت.... و ای مسئولین به واسطه ی خون عزیزان شهید و جانباز روی کار آمدید و مسئولیت جایگاه گذشته را بر عهده گرفتید مصلحت اندیشی نکنید و سازش و بی تفاوتی را کنار بگذارید و سخت و مقاوم باشید. شهید علی محمد کرمی ابوالوردی

#شهدا_امامزادگان_عشقند....

🌸 بار آخری که می خواست به جبهه برود به زیارت گلزار شهدا رفت. بعد از زیارت کنار آخرین قبر که خالی بود ایستاد و گفت: «خوش به حال کسی که در این قطعه از زمین بخوابد.» مدتی بعد پیکر سید عبدالله در آن قطعه از زمین که اشاره کرده بود آرام گرفت. سید عبدالله بنده فرمانبردار الله بود و همین بندگی او را در پیشگاه خداوند عزوجل صاحب آبرو کرده بود. در روستای ما خانمی بود که ۱۵ سال از نعمت داشتن فرزند محروم بود. يك بار این خانم در حال زیارت قبور اموات به مزار سید عبدالله رسیده و در آنجا توقف کرد. ناگهان دلش گرفت و به شهید توسل کرد و از او خواست تا در درگاه خدا واسطه شود و برای او حاجت طلبد....

🌸 چندی گذشت که همه مردم روستا در شادی تولد فرزند آن خانم سهیم شدند. خبر توسل او به شهید بین اهالی پیچید چند وقت بعد کودک فلجی را از روستای همجوار به اسیر آوردند و بر سر مزار سید عبدالله بردند آن طفل هم شفا گرفت. حالا مزار سید عبدالله چشم و چراغ مردم روستاست تا جائیکه حتی بچه های ده برای موفقیت در کارهایشان از او مدد می گیرند.

🌸 خاطره ای از شهید حاج سید عبدالله بیژنی، جانشین تخریب لشکر ۳۳

المهدی(عج)، شهادت: ۱۳۶۳/۷/۲۳، شلمچه

#تلافی_سید_نورخدا_موسوی_مفرد

🌸 خنده هاش بسیار زیبا بود. یادش بخیر خاطره ای از شهید زنده عزیز، تخت سید روبروی تخت من بود. یکی از دوستانمون شلوغ کار بود و شب ها دیر می خوابید و بعد از خاموشی شب که ساعت ۲۲ بود، مجدداً بیدار می شد و با شلوغیش نمی داشت بخوابیم! سید چند بار با اون چهره زیباش به وی تذکر داد. گفت: اگر نخوابی تلافی اش از سرت در میارم. گذشت....

🌸 یک شب زمستانی دوست شلوغ کار ما نگهبان بود به علت سردی هوا پس از خاموشی نگهبانی را ترک کرد و به خیال خودش رفت روی تخت خواب دراز کشید کمی استراحت کند و خودش را گرم کند، که خوابش برد. سید منو از خواب بیدار کرد و گفت: وقتش است حالی به دوست شلوغ کارمون بدیم!

🌸 نزد تخت دوست شلوغ کار رفتیم و به من گفت: به آرامی بند پوتینش را از چند سوراخ پوتین آزاد کن. که بند پوتین پای راستش را من آزاد کردم و بند پوتین پای چپ را سید آزاد کردند. نصفی از بند پوتین به پای دوست شلوغ کار و نصفی آزاد شده بود. پس از این اقدام سید بند آزاد شده پوتین را محکم به میله تخت بست. پس از ساعتی مسئول وقت یا سرنگهبان جهت بازدید به محل نگهبانی مراجعه و دنبال نگهبان می گشت و با صدای بلند نگهبان را صدا می کرد. دوست شلوغ کار صدا

را شنید و قصد بلند شدن را داشت. متوجه شد به تخت بسته شده و ... بله از اون تاریخ به بعد دوست شلوغ کار به موقع می خوابید!! 🌹 خاطره ای از سید نورخدا موسوی مفرد-راوی: سرهنگ ساکی حیدری دوست دوران دانشجویی سید نورخدا موسوی مفرد

✘ روح مطهر این جانباز ۱۰۰ درصد، امروز پس از حدوداً ۱۰ سال از قفس تن رهایی یافت و میهمان اجداد طیبین و طاهرینش شد. روحش شاد و یادش گرامی باد.

#هدف_خمپاره_های_بی_هدف!!

🌸 در منطقه پنوجین عراق مستقر بودیم. نیمه شب شنیدم؛ صدایی شبیه عبور یک کاراوان از پشت خاکریز می آید. بچه های خمپاره انداز ارتشی کنار ما مستقر بودند. پیش فرمانده آنها رفتم و خواهش کردم تا یک خمپاره منوری بزند، تا منطقه روشن شود و علت صدا را مشاهده کنم. خمپاره انداز خواب آلود بود، به جای خمپاره منوری، خمپاره جنگی انداخت. گفتم: من خمپاره منوری می خواهم دوباره بزن. باز خمپاره انداخت و باز هم جنگی! بار سوم که خمپاره جنگی انداخت بی خیال شدم، سر و صدا هم قطع شده بود. صبح وقتی هوا روشن شد با دوربین منطقه را کنترل کردم، از چیزی که می دیدم مو به تنم سیخ شد. خمپاره های جنگی بدون گرا، دقیق روی ستون نظامی قافله دشمن که مشغول حمل انواع سلاح ها بودند؛

اصابت کرده و همه بعثیون به درک واصل شده بودند. راوی: شهید عبدالعلی ناظم پور فرمانده ی گردان تخریب لشکر ۳۳ المهدی (عج)، شهادت: شلمچه کربلای ۵

#فرمانده_در_گمنامی!!!

🌸 بسیجی ها از کنارم رد می شدند و آخرین توجیحات را می شنیدند که دیدم نور ماه روی صورت خندان ولی می درخشد. تعجبم را که دید گفتم: «فکر کردید می توانید منو از عملیات محروم کنید.» فرمانده تیپ بود اما خودش را در بسیجی ها پنهان کرده بود تا به عملیات برسد. 🌸 خاطره از شهید ولی نوری، فرمانده ی تیپ

فاطمه الزهرا(س)، شهادت: ۱۳۶۴/۴/۲۴، قدس ۳

#لباس_دامادی_و_عروس_شهادت

🌸 گفت: می دانی چه لباسی از همه مرتب تر و زیباتر است؟ _لباس دامادی. _من هم امروز لباس دامادیم را پوشیدم! گفتم: به تنت مبارک باشد. گفت: من همسفر بادِ سحر خواهم شد، خاک گذراهل نظر خواهم شد، در عالم عاشقی به سر خواهم شد، فولادم و آبدیده تر خواهم شد.... این را خواند و رفت. دو ساعت بعد عروس شهادت را در آغوش کشید.

🌸 خاطره ای از شهید محمدخلیل (حسام) فرزددقی، شهادت: ۱۳۶۴/۱/۱۲

عاشورا علی بن ابی طالب

«عاشورای خونین شهدای امام رضایی، در حرم رضوی»

ظهر روز ۲۰ خرداد سال ۱۳۷۳ همزمان با سالروز عاشورای حسینی در حالی که حرم امام رضا (ع) مملوء از جمعیت زائرینی بود که مشغول برگزاری مراسم عزاداری سرور و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بودند، در سالن بالای ضریح بمبی قوی منفجر شد که حرم مطهر امام رضا (ع) را به خاک و خون کشید. بر اثر شدت این انفجار که به گفته ی کارشناسان معادل ۵/۴ کیلوگرم ماده منفجره تی ان تی بود، ۲۶ تن شهید و بیش از ۳۰۰ نفر زخمی شدند. بنای آرامگاه هم در این انفجار صدماتی دید که شامل از بین رفتن یک دیوار و گنبد بالای ضریح و شکستن لوسترها بود. کاشی کاری ها و آینه کاری های بسیار ظریف ۸۰۰ ساله ی حرم هم آسیب دیدند. ۵ روز پس از این حادثه، فردی به نام بهرام عباس زاده که قصد بمب گذاری در نماز جمعه مسجد مکی زاهدان را داشت دستگیر می شود، او در اعترافاتش از فردی به نام مهدی نحوی نام می برد و او را عامل بمب گذاری حرم مطهر حضرت رضا معرفی می کند. مهدی نحوی یازدهم مرداد همان سال در حالی که روی تخت بیمارستان مجروح دراز کشیده بود، در یک مصاحبه تلویزیونی که از شبکه ملی نیز پخش شد، گفت: به دستور سازمان منافقین این کار را انجام دادم و هیچ حرف دیگری ندارم. نحوی بعد از این اعتراف بر اثر جراحات وارده در بیمارستان می میرد. با مرگ نحوی و اعتراف دیگر عاملان، این پرونده بسته شد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

برشی از عاشورای خونین حرم رضوی _ منبع: خبرگزاری فارس

شهدای مظلوم عاشورای ۱۳۷۳

کتاب کشتارک خاطرات ناصر کاوه

#امانت_نگه_دار...

🌸 همیشه قبل از اعزام به او می گفتم: تو را به دست حضرت عباس سپردم. بار آخری نگذاشت و گفت: مادر، این بار مرا به دست خدا بسپار. حضرت عباس امانت نگه دار است و مرا سالم برمی گرداند و شهید نمی شوم....راوی: مادر شهید علیرضا دهقانیان، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴، شلمچه

#پدر_و_پسر

🌸 سعید و پدرش حاج حسین در گروه ما بودند. یه شب داوطلب برا مین می خواستند، سعید تخریب بلد بود داوطلب شد. موقع خداحافظی گفت: بچه ها حواستان به بابام باشه و رفت. چند شب بعد، در مدرسه ای در شوش نشسته بودیم. یکی از دوستان آمد. داشت از عملیات چند شب قبل در شلمچه می گفت. بعد گفت: راستی چند تا بچه های شیراز هم شهید شدند. بعد یکی یکی اسم برد و گفت سعید خسروزاده...رنگ از همه پرید. با ایما و اشاره گفتیم: نگو! حاجی حسین که ساکت به آتش خیره شده بود با آرامش سرش را بلند کرد و گفت: الحمد لله... بچه ها اذیتش نکنین. الحمد لله. خبر شهادت سعید در گردان پیچید. همه جمع شدند و عزاداری مفصلی به پا شد و کسی آرام تراز حاج حسین نبود!! در آن عزاداری چند نفر از بچه ها بیهوش شدند. بعدها شیخ نجفی (شهید نجف پور) می گفت:

🌸 آنها چیزهایی دیدند.... آن شب گذشت. هر چه به حاج حسین اصرار کردیم که برا مراسم خاکسپاری و دفن سعید برگرد. نرفت. گفت: پسر من راه خودش را رفت، من هم دوست ندارم از راه خودم برگردم.... (مادر سعید خواب دیده بود عروسی سعید است، برایش خانه را چراغانی کرده بود.)

🌸 عملیات رمضان بود. حاج حسین افتاده بود یه گردان دیگه. قبل از عملیات آمد پیش من. گفت: کو غلامحسین (شهید بغدادپور)؟ گفتم: رفت اهواز زنگ بزنه. با لبخند گفت: علی شماها همتون برام، مثل سعید هستین؛ کمی مکث کرد و ادامه داد: امشب من می رم و شهید می شم، از غلامحسین هم خداحافظی کن....

جلو چشمان متحیر من رفت. روز بعد از هر کس می پرسیدم: گلی گم کرده ام می جویم او را....

یکی می گفت: دیدم افتاد زخمی بود. یکی گفت: شهید شد....

🌸 مراسم چهلم حاج حسین و چهار ماه و ده روز سعید را با هم گرفتند....

🌸 خاطره ای از شهیدان سعید و جلال (حاج حسین) خسرو زاده


شهادت پسر: ۱۳۶۰/۱۲/۷

شهادت پدر: ۱۳۶۱/۴/۲۲


#چشمی_که_جا_گذاشت....


🌸 عبدالرحیم تعریف می کرد؛ «عملیات بستان بود. گروه ما قرار بود دشمن را دور زده و از پشت به آنها حمله ور شویم برای همین چندین کیلومتر روی رمل و ماسه ها پیاده روی کردیم. اما وقتی به محل مورد نظر رسیدیم دشمن به وجود ما پی برد و گلوله و خمپاره بود که روی سر ما باریدن گرفت. تمام بچه ها زمین گیر شده بودند که به ناگاه [شهید] محمد جواد تقوایی ایستاد، علم و پرچمی را که در دست داشت برافراشت و فریاد برآورد: «هرکس می خواهد بجنگد دنبال من بیاید!»

🌸همه بلند شدیم و دنبال محمد جواد به دل دشمن زدیم. اما مانعی جدید جلو ما قد علم کرد!! یک میدان مین شناسایی نشده. طاقت نیاوردم و با فریاد ذکر «یا الله» شروع کردم در میدان مین دویدن. هر قدم که به زمین می گذاشتم منتظر انفجار و به آسمان رفتن بودم، اما خبری نشد. وقتی از میدان عبور گذشتم به پشت سر خود نگاه کردم دیدم واقعاً اگر لطف و عنایت خدا نبود، راه نجاتی برای ما نبود، بچه ها از رد پایم از میدان عبور کردند!! تازه به مرخصی آمده بود، به ایشان گفتیم: «پسرم، باز می خواهی به جبهه برگردی؟» - «بله، قصد دارم برگردم و این بار با صندوق مرا به جهرم می آوردند!!» جا خوردیم. وقتی پا به جبهه گذاشت سنی نداشت، در صندوق یکی از اتوبوس های اعزام پنهان شده و به منطقه رفته بود. در

آزاد سازی خرمشهر هم یکی از چشم هایش را داده بود. اما دست از جبهه نمی کشید. آنقدر در کارش جدی بود که شده بود فرمانده شناسایی یکی از محورهای تیپ المهدی. اما پیش بینی اش درست بود، جنازه اش را مثل یک گنج با صندوق به جهرم آوردند. همیشه می گفت: «من می توانم بوی شهادت را استشمام کنم.»  خاطره ای از شهید عبدالرحیم صحرائیان

#اثر_خون!؟

 حجله رضا (شهید پورخسروانی) را گذاشته بودیم جلو خانه. حسن رد می شد، تا چشمش به حجله و عکس رضا افتاد، پایش سست شد و کنار حجله نشست. سرش را کنار حجله گذاشته بود، به لبه آن مشت می زد و اشک می ریخت. می گفت: اقا رضا، بهت قول می دم عوض بشم.... یاد آخرین اعزام رضا افتادم. حسن و چند تا جوان دیگه، بیکار سرکوچه ایستاده بودن، رضا دستشونو گرفت و برد مسجد حاج غنی. چی گفت و چی شنید خدا می دونه.... حسن تا صبح پای حجله نشسته بود و اشک می ریخت. صبح گفت: قول می دم، چهلم رضا را با مراسم من یکی بگیرید!

.....  چهلم رضا نشده بود که خبر شهادت حسن در محل پیچید.

 خاطره ای از شهیدان حسن نامجو و رضا پور خسروانی

#شهیدی_که_ملائکه_تا_آسمان_راهی_اش_کردند....

لباسش را پوشیده، آماده رفتن بود. برای خودش مردی شده بود. اولین باری که اعزام می شد را هیچ وقت فراموش نمی کنم. دلم راضی نبود به رفتنش خودش هم می دانست و پای رفتن بدون اذن من را نداشت. می گفتم می توانم مهرامضای پدر را پای برگ رضایت بزنم و بروم اما مادر تا تو نخواهی نمی توانم....

اما من راضی نمی شدم، او هم پای ماندن نداشت. تمام کارهای اعزامش جور شده بود. دید نگاهش نمی کنم، کیفش را برداشت و رفت. باورم نمی شد. چادر سر کشیدم و دویدم سمت محل اعزام. آماده در جمع بسیجی ها ایستاده بود. تا مرا دید؛ دوید به سمتم. چشم هایش نگران بود. _مادر نگاه کن، همه معطل رضایت شما هستند، شما رضایت هم ندهی من می روم. اما دلم می خواهد این کار را با رضایت شما باشد تا قلبم آرام گیرد. _من از عاقبت این امضاء می ترسم وگرنه امضا کردن که کاری ندارد!

همه گریه می کردند. احد از ما جدا شد، چند بار رفت و آمد اما فایده نداشت. بالاخره یکی از مسئولین اعزام، واسطه شد. _مادر پسر شما خیلی بی تاب می کند، به او اجازه بدهید! اشکم جاری بود. _احد را با خون دل بزرگ کرده ام، چطور راضی بشوم که فرزندم به سوی مرگ برود. احد مثل مرغ سرکنده شده بود. دیگر طاقت

نداشت. با دو دست محکم بر سر خود کوبید. _خدایا مگر هیچ کس جز من مادر ندارد، مگر این بچه هایی که اینجا ایستاده اند مادر ندارند!

🌸 دلم سوخت، دیگر طاقت این بی تابی و ناراحتی اش را نداشتم. اما دستم جلو نمی رفت تا برگ را امضا کنم. ناگهان احد جلو پرید، انگشتم را چنان پای برگه فشرد که تا ابد جای اثر انگشتم، پای برگ رفتن فرزند دُردانه ام باقی خواهد ماند. لبخندی بر لبان احد نشست و گفت: بالاخره مادر من هم راضی شد.

🌸 آن قدر در جبهه ماند که به نوگل ۲۳ ساله ام می گفتند: پیر جبهه ها. یکی_دو بار هم به قصد ماندن، برگشت کازرون، اما چند روز بیشتر دوام نیاورد و برگشت. نمی دانم چرا بین هفت فرزندم بیش از همه مهر احد در دلم بود. همیشه وقت رفتن با او در دسر داشتم. همین دیروز بود. دیدم در چهارچوب در نقش بسته و یک شاخه گل رز زیبا هم در دست دارد. خندید و گفت: تقدیم به بهترین مادر دنیا!

🌸اما امروز، قبل از اینکه لباس بپوشد گفت: مادر، گلم را به من پس بده! _پسر خوب هدیه را که پس نمی گیرند! _چرا، مثل من همان طور که خدا روزی مرا به تو داده بود و حالا هم می خواهد پس بگیرد! با عصبانیت گفتم: من پس نمی دهم! خندید و گفت: مهم من هستم که راضیم.... تمام وجودش شهادت می داد که آخرین بار است که در این خانه قدم می زند.

🌸....همین ظهر بود. سفره پهن بود و من غذا می کشیدم. گفت: مامان.
_جانم.... _یه نفر که خوابش راسته، خواب دیده این بار شهید می شم! _بیخود
کرده از این خواب ها برای پسر من دیده، ان شالله خودش شهید بشه! زد زیر خنده.
با ناراحتی گفتم: کجاش خنده داشت! _پس من بیخود کردم و باید شهید بشم!
چون خودم خواب دیدم!....

🌸... حالا آماده رفتن بود و من، مادرش، می دانستم دیگر قامت رعنائیش در این
خانه نقش نخواهد بست. بلند شدم تا سر و رویش را ببوسم. سر به زیر انداخت.
چشم هایش را بست. _این چه کاریه، نمی خوای ببینیم! _می ترسم مادر، می ترسم
مهر مادرانه پام رو بلرزونه.... از من رو گرفت. _مادر دیشب خواب دیدم نماز را به
صاحب الزمان اقتدا کردم! بعد هم رفت برا همیشه....

🌸 دوستانش می گفتند: تمیزترین لباس هایش را پوشیده، سر و ریشش را شانه
زده بود. بعد رو به بچه ها گفته بود: اگر گفتید این لباس برازنده چیست! همه یک
صدا گفته بودند: برازنده احد! خندیده بود. _اشتباه می کنید، برازنده شهادت است!
احد تعدادی از نیروهای گردان را به خط برد و بار دیگر برگشت تا گروهی دیگر را
همراهی کند. ناگهان و بی مقدمه فریادش بلند شد که: ملائکه! ملائکه! شما هم
آنها را می بینید....

🌸....هر چه به آسمان چشم دوختیم چیزی جز آسمان آبی و چند تکه ابر ندیدیم.
فکر کردیم شوخی می کند تا روحیه ما را عوض کند. لبان احد به صلوات بلند شد.
هنوز چند صلوات نفرستاده بود که گلوله تانکی به ماشین ما اصابت کرد. احد را
ملائکه تا آسمان همراهی کردند. 🌸 خاطره ای از شهید احد طاهری پور، معاون
گردان حضرت زینب(س) تولد: ۲/۱/۱۳۴۲، کازرون شهادت: ۲/۱/۱۳۶۴

#نتیجه_مأموریت....!!

🌸 با اینکه کمال از بعد از انقلاب به آموزش و پرورش پیوسته بود، اما انقدر
شایستگی از خود نشان داده بود که شده بود یکی از بهترین معلمین و مدیران
آموزش پرورش فارس، اما با شروع جنگ، از معلمی دل کنده و به عنوان بسیجی
وارد جنگ شده بود. با توجه به جایگاهی که کمال داشت، به من و چهار معلم دیگر
از آموزش و پرورش فارس مأموریت داده شد تا به جبهه برویم و کمال را برگردانیم.

🌸 به سمت خوزستان حرکت کردیم. پارسان پارسان از یگان های فارس سراغ آقا
کمال را گرفتیم، بالاخره پیدایش کردیم. در یک دیدگاه توپخانه، در عمق پنج
کیلومتری خاک عراق! غروب پنجشنبه بود که رسیدیم به آن مقر. کمال نبود، رفته
بود برای شناسایی. شب بود که برگشت. با دیدن ما خیلی خوشحال شد. هر پنج نفر
شروع کردیم به صحبت و هر کدام از یک جهت گفتیم تا کمال را به برگشت به شهر

قانع کنیم. اما حرف کمال یکی بود. _ تا زمانی که جنگ است، اولویت من جنگ است. بعد هم گفت: به جای این حرف ها بیایید دعای کمیل بخوانیم. مقرر در تاریکی فرو رفته بود. در کورسوی نور سنگر کمال شروع کرد به خواندن دعای کمیل. آنقدر با سوز و اخلاص و اشک خواند که نه قبل از آن و نه بعد از آن چنین دعای کمیلی را نشنیدم!!

🌸 صبح جمعه بود، هنوز مست دعای کمیل کمال بودیم. گفتم: آقا کمال دعای ندبه نمی خوانی؟ خندید و گفت: شرمنده، باید برم! اما می توانم یک زیارت عاشورا سریع بخوانم. نتیجه این مأموریت ما این بود که پنج نفر رفتیم تا کمال را برگردانیم، سه نفر برگشتیم. دو نفر از معلم ها تحت تاثیر حرف های کمال در جبهه ماندند!

🌸 خاطره ای از سردار بسیجی شهید مهندس کمال ظل انوار

#مردی_از_جنس_گلوه



🌸 عملیات خیبر بود. عراقی ها بی امان و یکنواخت روی سر ما آتش می ریختند. یک کانال بود که در پناه آن سنگر گرفته و در امان از تیرهای ما، با غرور خشاب خشاب روی سر ما گلوه می ریختند. نعمت طاقت نیاورد. آر.پی. جی را روی دوشش حمایل کرد و با چابکی خاصی از میان سیل تیرها عبور کرد، آنها را دور زد و خود را روی کانال

رساند. یک گلوله آر.پی.جی نعمت، کانال را برای عراقی ها جهنمی کرد که راه فراری از آن نداشتند!


🌸 عملیات خیبر برای نعمت، عملیات سختی بود. در این عملیات برادرش ذبیح اله و برادر زاده اش حبیب اله به شهادت رسیدند. تیری هم به خودش خورد که از گوشش وارد و از پشت گردنش خارج شد، که همانجا ساعت ها در میدان جنگ بی هوش به زمین افتاد. با توجه به اینکه چند ماه قبل هم برادر زاده دیگرش ابراهیم و خواهر زاده اش عباس به شهادت رسیده بودند، خانواده مانع حضور مجدد ایشان در منطقه نبرد شدند.

🌸 نعمت از پا ننشست و به قسمت تعاون سپاه وارد شد و شب و روزش را در خدمت به خانواده شهدا سپری کرد. نعمت، در مدت کوتاهی شد، یک نعمت خدایی برای خانواده شهدا. کمی که جراحات نعمت بهبود یافت به لشکر ۱۹ فجر اعزام شد و پس از تحولاتی که در تعاون لشکر بوجود آورد به عنوان معاون تعاون لشکر ۱۹ فجر منسوب و دوباره به جبهه بازگشت.

🌸 بدنش واقعاً از ترکش و تیر انباشته بود. گاه می شد مادر و خواهر به او می گفتند: تو دیگر وظیفه خود را انجام داده ای، دیگر جبهه نرو! می گفت: این حرف شما مثل این است که بگوئید تا امروز نماز می خوانده ای، وظیفه ات را انجام داده ای، از

امروز دیگر نخوان. جبهه رفتن برای من مثل نماز تکلیف است. چون من توان رفتن به جبهه را دارم و رفتن به جبهه نیز واجب کفایی است، پس مرا از رفتن به جبهه و وظیفه ام منع نکنید!!! حتی وقتی در کربلای ۵، چشم هایش شیمیایی شده و ترکشی به رانش خورده بود، عصا زیر بغل به جبهه بازگشت. در کربلای ۸، گلوله مستقیم کالیبر سر و دستش را کامل برده بود. جای سالمی نداشت که بخواهیم غسل و کفنش کنیم. با همان لباس بسیجی خونین به خاک سپردیمش.  خاطره ای از شهید نعمت الله رعیت پیشه  مسئولین حواستون هست که باید به شهید نعمت ها جواب پس بدین که با خون ما چه کردین؟؟؟

#از_دبی_تا_جبهه....

 اوایل جنگ دبی کار می کردم. شبی در خواب اسب سواری را دیدم. به من گفت: آمده ام دنبالت، تو باید به جبهه بروی! گفتم: من به جبهه کمک می کنم! گفت: وجود خودت مهم است! خواست برود. گفتم: شما؟ گفت: در جبهه منتظرت هستم؟ گفتم: اسم شما؟ گفت: در نماز چه کسی را صدا می زنی؟ همیشه در نماز امام زمان (عج) را صدا می زدم.... یک هفته ای خودم را به ایران و جبهه رساندم!

راوی: شهید طهماس اسماعیلی

صَلَاتُكَ عَلَيَّ يَا نَبِيَّ الْمُرْتَضَى

«حاجت گرفتن از امام رضا(ع)؟!»

ما هشت نفر را پشت پنجره فولاد گذاشتند و پتو هم برایمان آوردند. یک وقت دیدیم یکی از خادم های امام رضا آمد و گفت چرا این ها را گذاشتید اینجا؟ آنها را داخل بیاورید. مخصوص این چند نفر دستور دادیم کنار ضریح امام رضا را خلوت کنند. بعد ما ۸ نفر را داخل بردند و کنار ضریح آقای حسین زاده داشتند زیارتنامه می خواندند و مداحی می کردند. زیارتنامه که می خواند به اسم هر کدام از ائمه که می رسید یک ذکر مصیبت کوتاهی هم می خواند. به اسم امام موسی بن جعفر(ع) پدر امام رضا(ع) رسید، دیدم که بوی عطری تمام فضا را گرفت. در آنجا هیچ کسی هیچ عطری نزنده بود. بعد فهمیدیم که در کنار چشمه ای موج قرار گرفتم که همه جا را پر کرده است. همه بچه هایی که روی تخت ها خوابیده بودند شروع کردند به سلام و صلوات؛ یعنی همه حس کردند که خبری هست. به اسم امام رضا که رسید دیدم از درون ضریح امام رضا نوری تشعشع پیدا کرد و این نور ابتدا خود ضریح را در خودش بلعید و ضریح یک قطعه نور شد و بعد این نور به در و دیوار سرایت کرد و در و دیوار را در خودش محو کرد. بعد طوری شد که هر کسی خودش را در حلقه ای از نور می دید. اعتقاد این است هر کس به اندازه ظرفیتش این صحنه ها را دیده است. بعد در این دنیای نورانی آن کسی را که از همراهان امام رضا بود و در بیمارستان روی شانه من دست گذاشت را دیدم. آمد پیش من نشست و این جمله را گفت: امام رضا(ع) می فرماید: راضی شدید از اینکه شماها را حرم آوردیم؟ حاجت دیگری ندارید؟.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: خاطرات شهید زنده صادق سرآیانی

شهادت زنده صادق سرآیانی

کتاب کنگر خاطرات ناصر کاوه

#آن-یا-زهرا-س-یک-طرف!؟

🌸....گفتم: به یاد شهید علیمحمدی مؤسس و فرمانده پادگان (امام سجاد اقلید) يك "یا زهرا (س)" سینه کوه مجاور پادگان بنویسید. ۲۰ شبانه روز بسیجی ها با وضو این کار را کردند. خواب مهدی را دیدم، وسط میدان صبحگاه ایستاده بود. گفتم: از فرماندهی من راضی بودی؟ گفت: همه کارهایت یک طرف، آن "یا زهرا" که به یاد شهدا نوشتید یک طرف. 🌸 خاطره ای از شهید محمد مهدی علیمحمدی

#اول-دیگران!....

🌸 همیشه دیگران در نگاهش مقدم تر از خود او بودند. هیچ وقت شکم سیر به بستر نگذاشت، تا زمانی که از سیری نیروها و اطرافیانش مطمئن نمی شد؛ خود چیزی نمی خورد. بیشتر روزها را هم با روزه سپری می کرد. همیشه در سلام پیش قدم بود، حتی اگر فرد مقابلش از نظر سنی کم سنتر از خودش بود. در کوه های سربه فلک کشیده حاج عمران در محاصره نیروهای بعثی گرفتار شده بودیم. تمام آذوقه ما چیزی جز مقداری آجیل نبود. ناامیدی در همه رسوخ پیدا کرده بود جز ابراهیم. آنقدر گشت تا توانست در میان صخره ها راهی برای خروج پیدا کند. اگر تا قبل از طلوع خورشید و روشن شدن منطقه از آن مهلکه خارج نمی شدیم، زنده ماندنمان با خدا بود. عراقی ها مثل مرغ در قفس ما را پرپر می کردند. ابراهیم به

سرعت تمام نیروها را از آن صخره بالا فرستاد....ماند دو نفر دیگر. اصرار کردیم، شما خودت را بالا بکش بعد آن دو را بالا می کشیم. قبول نکرد. گفت: "مسئولیت اینها با من است، اگر خودم هم تیر بخورم با اول اینها را بالا بفرستم." وقتی آن دو را بالا فرستاد، هوا روشن شده بود و عراقی ها متوجه ما شدند. تیراندازی عراقی ها که شروع شد تیر کین عراقی ها به پیکر ابراهیم نشست. صدای ذکر گفتن ایشان را می شنیدیم اما نمی توانستیم او را بالا بکشیم. وقتی هم که این کار میسر شد، ابراهیم به آسمان ها عروج کرده بود و جسم بی جانش را از میان صخره های سر بفلک کشیده حاج عمران بیرون کشیدیم. 🌹 خاطره ای از شهید ابراهیم احمدی، فرمانده

گروهان، شهادت: ۱۳۶۲/۵/۳، حاج عمران، والفجر ۲

#نقاشی_با_خون_فرمانده_حاج_علی....!

🌸 از طرف سپاه، لباس فرم برای پاسداران رسمی آمده بود. یکی هم برای حاج علی کنار گذاشتم و به او اطلاع دادم. روز بعد در حالی که بیمار بود، ساک به دست آمد. همیشه از گرفتن و پوشیدن لباس امتناع می کرد و می گفت: من لیاقت پوشیدن این لباس را ندارم. اما این بار تا لباس را به ایشان دادم گرفت، بوسه ای بر آن نشانند و در کیفش گذاشت.

🌸....قبل از رفتن از من حلالیت طلبید و گفت: "وقتی می خواستم بیایم برعکس همیشه خانواده مانع من شدند، کودکانم به پایم پیچیدند و می خواستند مرا از آمدن منصرف کنند، فهمیدم که خداوند می خواهد با این کودکان بی گناه مرا آزمایش کند!" اندکی سکوت کرد، چشمانش فروغ خاصی داشت، آرام و مطمئن گفت: "می دانم که این سفر را بازگشتی نیست!"

🌸 بچه های گردان ابوذر نقل می کردند، حاج علی شب عملیات، لباس فرم سپاه را از کیفش در آورد و برای اولین بار پوشید. وقتی با چشمان متعجب ما مواجه شد گفت: "من در این عملیات شهید می شوم و دوست دارم در روز قیامت با لباس فرم سپاه، در محشر محشور شوم!"

🌸 جلسه توجیح فرماندهان گردان بود. برادر شمخانی هم از قرارگاه آمده بود. حاج علی فردی روستایی و کارگر بود، اصلاً هم اهل نقشه خوانی و ... نبود، اما قدرت فرماندهی عجیبی داشت. در حین توضیح منطقه عملیات برای برادر شمخانی به اشتباه به منطقه تمرچین گفت: "قمرچین!" آقای شمخانی گفت: "این که نمی تواند نام منطقه را درست بگوید، چطور می خواهد یک گردان را پیش ببرد، عوضش کن!" گفتم: "اختیار دارید، حاج علی بهترین فرمانده من است!" خلاصه علی رغم مخالفت آقای شمخانی، حاج علی را فرستادم جلو. از اتفاق در شب اول عملیات والفجر ۲،

گردان حاج علی اولین گردانی بود که پشت بی سیم خبر داد هر چهار پایگاه و پاسگاه را گرفتیم. گفتم: "دوباره توضیح بده!" گوشی را دادم شمخانی. حاج علی هم گزارش کاملی از وضعیت نیروهایش داد. شمخانی که تعجب کرده بود گفت: "این واقعاً همان آدمه!" گفتم: "شک داری!"

🌸 جهت عملیات والفجر ۲ در منطقه جلدیان در منطقه غرب مستقر بودیم و حاج علی فرمانده گردان دوم تیپ المهدی (عج). روحیه ای عجیب داشت، در آن زمان اندک، سه بار قرآن را ختم کرد. ساعتی تا شروع عملیات باقی مانده بود که گفت: "محمد، بیا برویم حمام، برای غسل شهادت!" در مسیر برایم درد دل می کرد و می گفت: "من مطمئنم که در این عملیات شهید می شوم." پس از غسل به مقر برگشتیم، همه نیروها تجهیزات را گرفتند و آماده شدند. گردان یک و دو، نماز جماعت را به حاج علی اقتدا کردند و آماده عملیات شدند.

🌸 با فرماندهی قاطع و مسلط حاج علی همان شب اول به اهداف مورد نظر رسیدیم. صبح روز بعد با بی سیم تماس گرفت که: "یک تیربار بر روی تپه سمت چپ، ما را تحت فشار قرار داده...."

خودش برای خاموش کردن آن رفته بود. وقتی پیشش رفتم تیری به قلبش نشسته بود و لبخند همیشگی اش بر روی لبانش می درخشید. قرآن و نامه ای که در آخرین

لحظات برای خانواده نوشته بود؛ سوراخ شده و با خون حاج علی نقاشی شده بود.
حاج علی رفت در سالگرد شهادت برادرش حاج حسین. بعد از او هم دو برادر دیگرش
حاج غلام و حاج محمد از دروازه شهادت گذشتند.

🌹 خاطره ای از شهید حاج علی نوری، فرمانده ی گردان ابوذر، لشکر ۳۳ المهدی
(عج)، شهادت: ۱۳۶۲/۴/۲۶، حاج عمران، والفجر ۲

#پشت_به_آب!

🌸 گردان را برای شرکت در عملیات قدس ۳، آماده می کردیم، بچه ها بعد از ساعت
ها پیاده روی بدون آب، در گرمای شدید به آب های خنک تلمبه های دشت عباس
رسیدند. گفتم:

فرض کنید شما سپاه طالوت هستید و فرمان خداست که آب ننوشید، یا کم
بخورید، چه می کنید؟

🌸 چشمم افتاد به رضا، پشت به آب کرده بود. گفتم: با آب قهری! گفت: قصه
طالوت و روضه تشنگی عباس را که خواندی، دیگه نمی خواهم آب را ببینم!

🌹 خاطره ای از شهید رضا چمک، شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۱

#عشق_بازی_مادر_با_پسرش

🌸 احمد آر.پی. جی زن بود. حین عملیات بود که مورد اصابت قرار گرفت و افتاد. موقعیت جوری بود که امکان عقب آوردن نبود. یک ماه طول کشید تا احمد را عقب بیاوریم. اما.... سر از پیکرش جدا افتاده بود....

🌸 احمد را به اقلید آوردیم. قبل از اینکه خانواده برسند و دیداری با احمد تازه کنند، برای اینکه خانواده ناراحت نشوند، یکی از بچه ها صورت احمد را شست، موهایش را هم شانه زد، سر را جوری روی پیکر گذاشت تا نوع جراحت مشخص نشود.

🌸وقتی چشم مادر شهید به جنازه احمد افتاد. اخم هایش رفت توی هم، گفت: ((پسر من که دوست داشتم مثل امام حسین (ع) شهید شوی؟)) دست برد زیر سر پسر، شد آنچه نباید می شد.... و ما حیرت زده و اشک ریزان به عشق بازی این مادر با پسرش خیره شده بودیم.... 🌸 خاطره ای از شهید احمد تدین، شهادت: ۱۳۶۲/۵/۲۴- بیرانشهر

#يك_پست_و_چند_شهید!!

🌸 کنار مزار شهید نظیری، چشم انتظار نشسته بودم. چشم افتاد به سنگ قبر کنارش، نوشته بود؛ شهید محمدرضا ذهتاب. سنگ کنار آن هم، رحیم ذهتاب. نام

پدر هر دو هم یکی بود. تاریخ شهادت هم یکی بود ۱۳۶۴/۴/۲۰! دو برادر، یک روز! در دلم گفتم: کاش کسی از این دو برادر برایم می گفت. چند روز بعد، باز گلزار شهدا بودم، میزبان یکی از رزمندگان. گفت: از کی بگم! گفتم: هر که دوست دارید! گفت: ذهتاب خوبه! گفتم: عالی!

🌸 شهید جعفر عباسی تعریف می کرد: مدتی بود می دیدیم شبها همیشه آفتابه ها پر آب است و این یعنی ۵۰۰ متر پیاده روی در شب برای هر آفتابه! یک شب کمین کردم. همه که خوابیدند محمدرضا بلند شد چند بار زیر نور ماه این مسیر را رفت و برگشت تا همه را آب کرد. بعد گوشه ای در تاریکی نشست. یک ساعتی گذشت تا آفتابه ها خالی شد. بلند شد و دوباره آنها را آب کرد. تا صبح هر یک ساعت این کار را تکرار می کرد! ساده و بی ریا بود، تمام زندگیش یک چفیه بود. که زیر انداز و رو انداز و جانمازش بود. هر چند وقت یکبار به بچه ها یک دست لباس خاکی جدید می دادند. بچه ها لباس های کهنه را، در جای مشخصی می انداختند و لباس نو می پوشیدند. رضا اهل لباس نو گرفتن نبود. بچه ها که می رفتند، توی همان لباس های مندرس می گشت و سالم ترین را برمی داشت و با لباس کهنه خود عوض می کرد. می گفتیم خوب لباس نو بگیر! گفت: بیت المال، حیفه، این لباس ها را هنوز همیشه استفاده کرد!

🌸....رنگش پریده بود، معلوم بود درد می کشه. گوشه سنگر نشست. گفتم: رضا چیزی شده؟ لباسش را داد بالا، یک ترکش فرو رفته بود به تنش، یه زخم عمیق. گفتم: پاشو بریم پیش امدادگر، بهداری.... خندید و گفت: این که چیز مهمی نیست! فکر کنم اولین و آخرین بار بود که آن زخم را به کسی نشان می داد!

🌸 می گفت: رحیم، نه تنها برادر که بهترین دوست منه! عملیات قدس ۳ تمام شده و گردان از شیار مالحه به عقب می آمد. دمای هوا به پنجاه درجه می رسید، همه کلافه بودند و تجهیزات را از خود باز می کردند. دشمن هم با خمپاره بچه ها را بدرقه می کرد. خمپاره ای لبه شیار خورد و ترکشش به کوله رضا چمن گرفت. کوله پیراز موشک آر پی جی آتش گرفت. همه حاج واج نگاه آتش می کردند، رحیم فریاد زد رضا بدو....

🌸 رضا آمد. دو برادر، رضا را که می سوخت گرفتند و با هم شروع کردند روی زمین غلطاندن، شکر خدا، به موقع چمن را خاموش کردند. نزدیک ظهر بود که بچه ها از شیار وارد جاده آسفالت شدند. آخرین خمپاره های دشمن هم برای بدرقه رسیدند. جاده آسفالت سرخ شده بود، هر دو برادر کنار هم به زمین افتاده و خونشان در هم پیچیده بود...

✅ این هم کوتاه ترین وصیت نامه ای که تا به حال دیدم: "بسم الله الرحمن الرحيم

. اینجانب محمدرضا زهتاب فقط به خاطر رضای خدا و الله جانم فدای اسلام. که

حیاتم چه ارزشی دارد در برابر نام الله. والسلام." 🌹 خاطره ای از برادران شهید

محمدرضا و رحیم زهتاب، تاریخ شهادتشان: ۱۳۶۴/۴/۲۰ - قدس ۳

#بعد_از_مفقود_شدنش_فهمیدم....!!

🌸 تانکِ عباس هدف قرار گرفته بود. گفتیم صد در صد پودر شده است. بعد از یک

هفته دیدیم در کمال ناباوری سرو کله اش پیدا شد. هنگام انفجار خودش را روی

تپه ای انداخته بود و بعد هفت شبانه روز پیاده روی در خاک عراق بالاخره به نیروهای

خودی رسید. می گفت: «روزها را در گوشه ای مخفی می شدم و شب ها راه می

آمدم. در این مدت تنها غذایم نی و چولان بود.»

🌸 عباس چندین بار مجروح شد. در خیبر مچ دستش به شدت مجروح شد، در

عملیات دیگر ترکشی به کنار قلبش نشست. اما هر بار بدون از دست دادن زمان به

منطقه برمی گشت. در فاو شیمیایی شد و در بیمارستان بستری. تا به خودش آمده

و به هوش آمده بود، با لباس بیمارستان فرار کرد و به عملیات برگشت. آنجا چند

خبرنگار گیرش انداختند، اما زیر بار مصاحبه نرفت و از دست آنها هم فرار کرد تا در

عملیات باشد....

🌸 هر وقت از عباس می پرسیدم: «در جبهه چه کار می کنی؟» می خندید و می گفت: «هیچی، یک تفنگ خالی می دهند دستم، تا عراقی ها به سمتم آمدند از ترس آن را به آنها تحویل می دهم!» بعد از مفقود شدن عباس فهمیدم، عباس فرمانده گردان بوده و یلی از یلان جنگ! آخرین باری که تماس گرفته بود، گفتم: «عباس، پسر عمویم مفقود شده، اگر می توانی خبری از او برای ما بیاور!» عباس با خوشحالی گفت: «به! چه خوب است که مفقود شده!» همان شب خودش برای عملیات رفت و مفقود شد! 🌸 خاطره ای از شهید عباسعلی میرزایی دولت آبادی، معاون گردان زرهی، لشکر ۱۹ فجر، شهادت: ۱۳۶۷/۴/۴، جزیره مجنون

#وقتی_خدا_بخواهد_حیوانات_هم_پای_کار_می_آیند!!

🌸 کمین مرکزی جزیره مجنون افتضاح ترین جای دنیا بود. پشه های عجیبی داشت که صدای هواپیمای ملخی می دادند و حتی از روی پتو هم نیش می زدند. من [و] ابراهیم (شهید ابراهیم دهقانی) همسنگر بودیم. من امدادگر بودم، ابراهیم بی سیم چی. یه روز با ابراهیم توی سنگر بودیم و حرف می زدیم که دیدم یک مار از بین گونی ها بیرون آمد و در سوراخ دیگری در سنگر فرو رفت. من هم به سرم زد، قبل از اینکه مار کامل در سوراخ بخزد، دمش را گرفتم و شروع کردم به کشیدن. من بکش، مار بکش.... ناگهان مار از وسط نصف شد و دمش در دست من ماند! ابراهیم

گفت: حمید این مار زخمی شده، خطر ناکه نیش می زنه، بیا بریم بیرون! بی سیمش را برداشت و از سنگر زد بیرون. من هم دنبالش رفتم. بلافاصله چند خمپاره خورد زمین. یادم به رادیو جیبی ام افتاد، برگشتم که از سنگر بردارم، دیدم، یه خمپاره از سقف وارد سنگر شده و منفجر شده و چیزی از سنگر نمانده! به راستی که هیچ اتفاقی بی حکمت نیست و آن مار، خود جان داد تا جان ما حفظ شود!

#یار_که_باشیم_خودش_می_آید_ملاقات_...

🌸 از پنجره اتاقم به حیاط نگاه می کردم. محمد توی محوطه کنار سید بزرگواری ایستاده، سر پایین انداخته و با ایشان صحبت می کرد. قبلاً آن سید را ندیده بودم. محمد پیش از این مسؤل جهاد فراشبند بود، اما چون این مسؤلیت، باعث می شد از جبهه دور شود، استعفا داده و به عنوان معاون عمرانی جهاد در خدمت مردم مستضعف منطقه بود.

🌸 در حال خودم بودم که محمد وارد شد. گفتم: محمد این سید کی بود؟ رنگ به رنگ شد. گفت: کدام سید؟ گفتم: همان که توی حیاط با او صحبت می کردی. انکار کرد و گفت: من که با کسی حرف نمی زدم! گذشت، مدتی بعد محمد با گردانی که از فراشبند عازم جبهه بود، بار سفر را بست و رفت و در عملیات بدر شهید شد.

🌸 مدتی از شهادت محمد می گذشت که در خواب او را دیدم. گفت: عباس یادته، اون روز تو حیاط با یه سید حرف می زدم! پرسیدی: کی بود؟ و گفتم: کسی نبود! گفتم: خوب! گفت: آن سید بزرگوار، امام زمان(عج) بود که برای دیدن من آمده و چند دقیقه با من صحبت کرد! 🌸 خاطره ای از شهید محمدزکی بقایی فرد، شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ عملیات بدر

#قولی_که_برای_جنازه_اش_داده_بودم....!

🌸 شیرعسکر قد و قامت بسیار بلندی داشت. وقتی پشت لودر می نشست و کار می کرد، قامت رشیدش بیشتر در چشم می آمد. وقتی آتش زیاد می شد؛ می گفتم: تقصیر شیرعسکر است، آنقدر قدش بلند است که از فاصله دور هم دیده می شه و دیده بان های دشمن می بینندش!

🌸شب دوم کربلای ۵ بود. پاتک سنگین دشمن شروع شد. ساعت سه نیمه شب بود که دستور آمد سریع عقب بکشیم. ده نفر از بچه های مهندسی پشت توپوتا نشستیم. آتش دشمن سنگین بود و راننده با سرعت از میان گلوله ها به عقب حرکت می کرد. در حین حرکت نور ماشین روی یک مجروح افتاد، که با حالت کمک دستش را به سمت ما دراز کرده بود. امکان ایستادن ماشین نبود. یک لحظه، شیرعسکر پایش را به عقب ماشین گیر کرد و با دست های بلندش، مجروح را گرفت

و کشید. حدود ده متری مجروح دنبال ماشین کشیده می شد، اما شیرعسکر کوتاه نیامد. کمکش کردیم و مجروح را کشیدیم بالا.... دقایقی بعد که عراق آن خط را گرفت، دیدم شجاعت و جسارت شیرعسکر جان یک مجروح را نجات داد...

🌸 می گفتم: شیرعسکر، تو نباید شهید بشی، آخه آنقدر بلندی که پاهات از تو یوتا و آمبولانس می زنه بیرون، مجبور می شم خمش کنم! می خندید و می گفت: تو دعا کن من شهید بشم، با تریلی و لودریا جنازه من را ببر!

🌸چندین شب بود که در حال خاکریز زدن بودیم. سر و روی همه شده بود پراز خاک. شیرعسکر گفت: می خواهم فردا برم حمام! گفتم: نور بالا می زنی، حتماً غسل شهادت هم بکن! گفت:

تو هم برو دنبال تریلی، که جنازه ام روی زمین نمونه!! روز بعد رفت حمام و طرف های ظهر بود که برگشت. آتش سنگین پاتک دشمن روی خط بود. یک لحظه بدنم گرم شد و افتادم. وقتی به هوش آمدم، راننده آمبولانس گفت: رفیقت هم شهید شد! اشک در چشم هایم پیچید، به او قول داده بودم برای جنازه اش تریلی ببرم، اما نتوانستم! 🌸 خاطره ای از سنگر ساز بی سنگر شهید شیرعسکر رضا زاده، شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۶، شلمچه

صلوات علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہم

«شفا به دست امام رضا(ع)؟!»

... احساس می‌کنم در آن زمان زبان حاجت خواهی نداشتم چون فقط ۱۶ سال داشتم. ولی دوستان دیگرم که بلد بودند همه آنها یا آنجا شهید شدند یا بین راه بیمارستان یا در بیمارستان تا صبح شهید شدند و فقط من از آن قافله ۸ نفره زنده ماندم... بعد از ملاقات با امام رضا(ع) در کنار ضریح بیهوش شدم. صبح در بیمارستان چشم باز کردم و دیدم آقای دکتر رفیعی با خانم غرویان و خانم بنی هاشمی و پرستارهای بیمارستان همه داخل اتاق ریختند وقتی آقای دکتر دید وضع من خوب است! دستور داد یک آزمایش خون دوباره از من گرفتند که یکی دو ساعت بعد جوابش را آوردند. بعد دوباره آقای دکتر دستغیب و آقای دکتر بلوریان و آقای دکتر رفیعی همگی داخل اتاق آمدند و گفتند. دیروز که ما تو را اینجا آوردیم تو می بایستی ظرف دو ساعت بعد از بین می رفتی؛ چون عفونت شدیدی وارد خون تو شده بود ولی امروز که آزمایش گرفتیم هیچ اثری از عفونت در خونت وجود نداشت؟! گفتند که احتمالاً در آزمایشگاه آزمایش شما جابه جا شده است. به آقای دکتر رفیعی و خانم غرویان گفتم: وقتی شما به کسی مشکوک می شوید و چند بار آزمایش می گیرید؛ یعنی هر چند بارش اشتباه شده بود. وقتی این جمله را گفتم آنها سکوت کردند و هیچی نگفتند. ولی به آقای دکتر گفتم من می دانم چه شده، امام رضا(ع) با یک نگاه خودش به ما حیات و زندگی دوباره بخشید و احساس می‌کنم شاید اگر از آن قافله ۸ نفره جدا شدم به خاطر این است که آنها برای آینده به یک سخن گویی نیاز داشتند و فکر می‌کنم این راز حیات من بود...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: خاطرات شهید زنده صادق سرآیانی

شهید زنده صادق سرآیانی

کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه

#۵-تیر!!

🌸 سن و سالی نداشت، ۱۸ یا ۱۹ سالش بود، اما روحی بزرگ و بی قرار داشت. وقتی که در اثر اصابت ترکش به پایش به او مرخصی استعلاجی داده بودند، در مقابل اصرار خانواده لنگ لنگان به جبهه بازگشت و می گفت: ما الان در شرایطی نیستیم که استراحت و خواست شخصی خود را بر خواست خداوند ترجیح دهیم. حضور در جبهه را بر هر چیز مقدم می دانست؛ حتی حضور در کنار همسر جوانش.

🌸 یازده ماه از عروسی ما می گذشت، به اکبر گفتم: در صورت امکان، اولین سالگرد ازدواجمان به مرخصی بیاید. خندید و با لحنی سرشار از مهربانی گفت: من قول می دهم حتماً ۵ تیر به دیدار شما بیایم. به قولش هم عمل کرد، دقیقاً در سالگرد ازدواجمان یعنی ۵ تیر به دیدارم آمد، اما با جسمی سوخته و پیکری برافروخته از نور ایمان. 🌸 خاطره ای از سرباز شهید اکبر آزادی، شهادت: ۱۳۶۶/۴/۵

....#مثل_انشائی_ها

🌸 عملیات مطلع الفجر بود، در منطقه گیلانغرب. نیروهایی که وارد شیاکوه شده بودند، در محاصره افتاده و قرار بود گروهان حمید برای پشتیبانی از آنها وارد عمل شود. در حین حرکت حمید زیر لب شعری را زمزمه می کرد که مفهومش این بود:

"تابوت من را در جایی بگذارید که بوی وطنم را بشنوم و شما هم از تابوتم بوی من را حس کنید." - "این چه شعری است که می خوانید!" - "نمی دانم، ناخواسته بر زبانم جاری شد." - "قربان ما نمی گذاریم شما اول وارد میدان شوید، ما پیش مرگان شما هستیم." حمید با لبخند جواب داد: "نه من باید پیش قدم و پیش مرگ شما باشم!" بعد هم خودش را به اول ستون رساند.

🌸 درگیری شدیدی بین گروهان حمید و دشمن در گرفته بود. دشمن آتش بی سابقه ای را برای باز پس گیری این ارتفاعات روی سر حمید و نیروهایش می ریخت و هر لحظه حلقه محاصره آنها را تنگ تر می کرد. گویی شیاکوه، آتش فشان کرده بود، آتش بود که از روی آن فوران می کرد. حمید سه شبانه روز در برابر این فوج آتش مقاومت کرد، به حدی که به جز دو-سه نفر، همه افرادش به درجه رفیع شهادت نائل شدند. حمید درخواست مهمات کرد اما به علت محاصره نه امکان رساندن مهمات بود نه نیروی پشتیبان. مقاومت بی نتیجه بود برای همین از حمید و افراد باقی مانده خواستیم به هر طریق خود را عقب بکشند. حمید محکم و استوار پشت بی سیم گفت: "تا انشائی زنده است، شیاکوه در آتش هم که باشد من می جنگم." لحظاتی بعد ترکشی هم بر پیکر حمید نشست و پس از سه روز او را زمین گیر کرد. او بر روی شیاکوه ایستاد و گرای دشمن را برای توپخانه ارسال می کرد. فهمیدم که

گرایی که می دهد همان جایی است که خودش ایستاده. گفتم: این که محل دیدبانی خودت است! محکم گفت: دیگر نیست دشمن به اینجا رسیده، بزنی! باز محکم تر از قبل پشت بی سیم فریاد زد: "به امام و مادرم بگوئید؛ شیاکوه از آتش دشمن می لرزد اما انشائی نمی لرزد!" بعد هم اشهد خود را پشت بی سیم گفت و ارتباطش را قطع کرد. هشت ماه بعد جنازه حمید و سربازانش را که جز پوست و استخوان، چیزی از آنها باقی نمانده بود از شیاکوه منتقل کردیم. پیام حمید را به امام رساندند. امام در پاسخ فرمودند: در صدر اسلام هم از این افسرها بوده است. مثل انشائی ها! 🌹 خاطره ای از سرباز شهید عبدالحمید انشائی

#وقتی_موشک_پدری_نداشت_و_حاج_حسن_پدر_موشکی_شد!

🌸 او اخر اسفند سال ۶۲ در عملیات خیبر، وقتی که رزمندگان اسلام در رسیدن به اهداف خود ناکام ماندند و دژ طلائیہ سقوط نکرد و حتی یگان زرهی سپاه اسلام نتوانست به این دژ نفوذ کند؛ حاج حسن تهرانی مقدم با اطمینان خاطر گفت که می تواند موشکی درست کند و دژ را بزند.

🌸 ما متعجب بودیم که او چگونه می خواهد با این امکاناتی که داریم این کار را انجام بدهد. اما شهید تهرانی مقدم رفت و با وسایلی که آنجا در دسترس بود، موشک خاصی را بر روی وانت تعبیه کرد و با تلاش مجدانه خویش دنبال زدن دژ

طلائیه بود، هرچند که شلیک موشک با موفقیت انجام نشد اما این رفتار نشان می داد که وی با چه نگاهی و از کجا فعالیت خود را شروع کرده است؛ ایشان هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی تسلیم نشد و خود را نباخت.

🌸....روزی که خدمت ایشان بودم، درباره توفیقاتی که به دست می آورد به من چنین گفت: این کارهایی که من به سرانجام رساندم، به امکانات گسترده نیازی ندارد. من فقط از توانمندی های موجود کشور استفاده کردم. آنچه را که در پایان کار می خواستم از ابتدا هدف گیری کردم.... ❌ مسئولین! حاج حسن فقط از توانمندی های موجود در کشور به این نقطه رسیده و این یعنی ما می توانیم!!

منبع: سایت ترنم آشنا ۹۶

#من_جا_نردم_اما....

🌸 سال ۶۵ وقتی به سن ۱۵، ۱۶ سالگی رسیدم، تصمیم گرفتم به جبهه بروم. در محله مان یک بقالی بود که خیلی وقت ها پسرش مسعود پشت دخیل می ایستاد. مسعود دو سال از من بزرگتر بود. گهگاه با او هم صحبت می شدم و یک بار از تصمیم برای رفتن به جبهه گفتم. مسعود هم ابراز تمایل کرد که با من بیاید. رفتیم و در مسجد محله ثبت نام کردیم.

🌸 از من اجازه پدر و مادرم را خواستند، ولی مسعود که ۱۸ سال داشت، خودش پای برگه اعزام را امضا زد. حتی مسئول اعزام می گفت: تو می توانی پاسدار وظیفه بشوی، اما مسعود قبول نکرد و گفت: می خواهم اول بسیجی بروم و بعد به خدمت سربازی اعزام شوم. خلاصه یک دوره آموزشی در شهر خودمان گذرانندیم. اعزام چند روز بعد بود. در فاصله این چند روز به خانه برگشتیم و مسعود دوباره رفت پشت دحل بقالی شان.

🌸 یک بار پیش او رفتم و سلام و احوالپرسی گرمی کردم. خیلی تحویلیم نگرفت. علت ناراحتی اش را که پرسیدم گفت: از من ناراحت نیست. فقط می خواهد کاری کند که از رفتن به جبهه منصرف شوم. با تعجب پرسیدم: برای چی؟ گفت: تو هنوز بچه ای، فکر می کنی جبهه حلوا خیرات می کنن. اما نه. بنده خدا آگه بیای و صدای تیر و ترکش رو بشنوی جا می زنی و این برات عقده می شه.

🌸 واقعاً برایم عقده شد! البته نه فرار از جبهه بلکه حرف مسعود مثل بغضی گلویم را فشار داد. هیچی به او نگفتم و به خانه برگشتم. دیگر هم برای خرید به بقالی شان نرفتم. موقع اعزام هر دو در یک اتوبوس بودیم، اما جدا از هم نشستیم. ما را به پادگانی در حوالی کرخه بردند. از قضا کمی قبل از رسیدنمان پادگان به شدت بمباران شده بود. بوی گوشت سوخته پیکر رزمنده ها می آمد و تکه های بدن

هایشان این طرف و آن طرف پخش شده بود. صحنه هایی می دیدم که فکر نمی کردم در خواب هم ببینم.

🌸 خلاصه ما را به اهواز برگرداندند. قرار شد به اردوگاه دیگری منتقل شویم. همان شب با فکر و خیال پیکرهایی که دیده بودم سر بر بالین گذاشتم. چشم هایم داشت گرم خواب می شد که شنیدم سرو صداهایی از بیرون می آید.

صدا آشنا بود. رفتم توی محوطه و دیدم دژبان دارد با یک نفر بحث می کند. در تاریکی صدای مسعود را شنیدم که می گفت: تو رو خدا بذار برم. اینجا جای من نیست.

🌸 دژبان هم می گفت: برادر شما اعزامی داوطلب هستی، سرباز نیستی که به زور نگهت داریم. منتها باید تا فردا صبح صبر کنی. آخه نصفه شبی کجا می خوای بری...؟
به داخل آسایشگاه برگشتم و خوابیدم. صبح که برای نماز بیدار شدم از مسعود خبری نبود. کنار دستی ام با خنده به پشت سری اش می گفت: «دیدي اون بنده چقدر ترسیده بود. صبح نشده با ماشین تدارکات رفت راه آهن برگرده شهرشون.»
مسعود همان اول کاری جا زده بود. ❌ خاطره زیر را یکی از رزمندگان دفاع مقدس برای من تعریف کرده است که خواست نامش را محفوظ نگه داریم.

#مبارزه-با-بعثی-ها-حتی-در-اسارت....!

🌸 هدف از تشکیل این اردوگاه [اردوگاه بین‌القفسین (رومادیه ۲)] تبلیغات علیه جمهوری اسلامی و منحرف کردن ما بود. از همان آغاز ورود عراقی‌ها مقررات سختی را همراه با شکنجه برای ما وضع کردند. غذای آلوده و غیربهداشتی، شکنجه‌های شدید، کلاس نظام جمع، حضور خبرنگاران خارجی، بیماری شدید اسهال خونی و غیره همه و همه مشکلاتی بود که ما باید با آنها دست و پنجه نرم می‌کردیم. به این مسائل تجربه و سن کم را هم اضافه کنید.

🌸 ما در موصل در کنار بزرگانی بودیم که می‌توانستیم از راهنمایی‌های آنها استفاده کنیم اما اینجا شاید، مسن‌ترین فرد در بین ما ۱۸ ساله بود. با این وجود نبرد بین ما و دشمن در این زمینه آغاز شد. نبردی که منجر به پیروزی ما و شکست دشمن شد. چرا که ما همه چیز را به خداوند سپردیم و از او کمک خواستیم.

🌸 یکی از حربه‌های دشمن برای تسلیم کردن اسرا، نفوذ دادن ۱۰ نفر جاسوس گردن کلفت در اردوگاه بود. این افراد که همگی از جاسوسان خبره و کارکشته بودند با حضورشان در اردوگاه سعی کردند که جو ترس و وحشت را ایجاد کنند و همزمان کسانی را به سوی خود جذب کنند. کسانی که احتمال می‌دادند هم بترسند و هم سست باشند. ما هم تلاش می‌کردیم با آنها مقابله کنیم. اعتصاب به راه انداختیم

و حتی آنها را در مواقع حساس کتک زدیم تا احساس امنیت نکنند و دایره فعالیت شان محدود شود.

🌸 مقاومت ما همراه با ایستادگی و گاهی اقدامات تلافی جویانه باعث شد که عرصه بر جاسوسان تنگ شود و آنها تقاضا کردند که از بچه ها جدایشان کنند. با وجودی که عراقی ها جاسوسان را در یک آسایشگاه جای دادند و آزاد باش را نوبتی کردند اما ما جهت تلافی اقدامات ناجوانمردانه آنها روزی به آسایشگاه شان هجوم بردیم و به سختی تنبیه شان کردیم و چون همگی با هم اینکار را انجام دادیم عراقی ها نتوانستند کسی را شناسایی کنند.

🌸 بعد از این اتفاقات جاسوسان را از اردوگاه ما بردند و فضا مناسب تر شد. ما نماز جماعت خواندیم و سفره وحدت انداختیم. افسر عراقی با ترفند جدیدی وارد شد و تعدادی از بچه های به ظاهر ساکت و آرام را جمع کرد و ضمن سخنرانی و بیان سخنان تبلیغی از بچه ها خواست که از آمدن تلویزیون به داخل آسایشگاه استقبال کنند. آن روز مرحوم رضا بهوندی از بچه های خوزستان که خدا او را بیامرزد خطاب به افسر عراقی گفت: «ما روستایی هستیم و در روستا بیشتر سر و کارمان با رادیو بوده. اگر ممکن است برای ما رادیو بیاورید.»

...افسر عراقی احساس کرد که او را به تمسخر گرفته اند. برای همین دستور داد تا به شدت این نوجوان خوزستانی و همراهانش را مورد ضرب و شتم قرار دهند. این جلسه هم سود چندانی برای دشمن نداشت. با طولانی شدن حضور ما در اردوگاه شماره ۷ یا همان رومادیه ۲ بر تجربیات ما افزوده می شد و در هر برخوردی نسبت به گذشته پیشرفت بیشتری داشتیم... راوی: آزاده سرافراز نعمت الله گلرنگی که در عملیات خیبر، منطقه هورالهوریزه به اسارت نیروهای بعثی درآمد.

#معرکه_گیری_یک_شهید!!

در چندین عملیات که همراه رسول فیروزبخت رفتم، همیشه اعلام آمادگی اش برای عملیات با یک مقدمه خاص آغاز می شد. یادم است یک روز پیش از اجرای عملیات «کربلای ۵» هر چه لباس درون ساکش داشت بین بچه ها تقسیم کرد که یک پیراهن چهارخانه هم به من رسید. کتانی هایش را به ناصراسماعیل یزدی داد. از بذل و بخشش وسایل اش که فارغ شد شروع کرد به داد و فریاد با صدای بلند و کف دست هایش را به هم می زد و می گفت: «شفاعت. شفاعت. هر کسی شفاعت می خواد بیاد جلو...» همه را دور خودش جمع می کرد و اسباب شادمانی را برای بچه ها فراهم می کرد و حرف های جدیدش را با شوخی بیان می کرد.

🌸 وقتی قرار شد با رسول برای عملیات «نصر۴» برویم به گردان هایی که باید به آنها مأمور می شدیم تا معبر بزنیم، معرکه رسول شروع شد. دیدم صدای رسول می آید و دارد با لب و زبانش «مارش» عملیات می زند. یادم است پشت بلندگو می گفت: «رزمندگان اسلام از جبهه ها بگریزید عملیاتی در پیشه. مواظب باشید نفتی نشین.» مقرر شهید تابش را در جنگل های بلوط بین بانه و سردشت روی سرش گذاشته بود. همه که توجه شان جلب شد شروع کرد سخنرانی کردن. و آخرش به شوخی می گفت: «برادرها! کسی شفاعت نمی خواد. شفاعت. شفاعت.» و شهید زعفری صدا می زد: «بدو...بدو...شششششفاعت. اارررررزنش کردیم.» شهید زعفری زبانش می گرفت و قبل از اعزام بچه ها به گردان ها حاج رسول همه را شارژ کرد.

🌸 رسول در عملیات «کربلای ۵» جزو غواص هایی بود که به «دژ شلمچه» زدند. در این عملیات مجروح شد و تیر به سرش خورد و در عملیات «نصر۴» هم تیر به پای راستش اصابت کرد و تا شهادتش پایش را روی زمین می کشید. اما شب قبل از شهادتش من همراهش نبودم. همزمان روایت کرده اند که این بار هم وسایل ساکش را بین بچه ها تقسیم کرد و برای آخرین بار، معرکه شفاعت گرفت.

🌸 خوش به حال رزمندگانی که شب شهادت و روز شهادت رسول از او قول شفاعت گرفتند و یقین بدانند که رسول به قولش عمل می کند. از دوستانی که شب آخر

همراهش بودند شنیدم که رسول گفت: «دوست دارم موقع شهادتم یک جوری شهید بشوم که یک لحظه ای را زنده باشم و با زبان بریده بتوانم بگویم یا زهراء (سلام الله علیها)» راوی: رزمنده جعفر طهماسبی از تخریبچیان لشکر ۱۰ سید الشهداء

#اتفاقی_که_فقط_یک_بار_افتاد!

🌸... قسمت طولانی مسیر را به صورت چهار دست و پا با کمر خمیده جلو رفتیم. نماز را نشسته خواندیم. سه یا چهار کیلومتر با همین وضع ادامه دادیم و پیش رفتیم. سپس بحرینی و آن يك نفر دیگر را تأمین گذاشتم و با احمد جلو رفتیم. نزدیک خاکریز عراقی ها سه رشته سیم خاردار وجود داشت. منطقه مین گذاری شده بود حدود ساعت يك بامداد به سیم خاردار اولی رسیدیم تا اینجا تقریباً پنج ساعت راه پیمایی کرده بودیم. از سیم خاردارهای اول و دوم و سوم گذشتیم. با احتیاط پیش می رفتیم. به احمد توصیه کردم دست و پایش را جای دست و پای من بگذارد. ناگهان صدای انفجار شنیده شد و به جلو پرت شدم.

🌸 زانوی احمد روی مین رفته بود، به طرفش رفتم، گوشت و پوست و استخوان از پایش آویزان بود. با صحنه ی دلخراشی روبرو بودم. قسمتی از پا داخل پوتین سالم مانده بود و به وسیله ی رگ ها با بالای زانو ارتباط داشت. در حقیقت رگ ها، پوتین و پای داخل آن را به ران متصل کرده بود. احمد آرام ناله می کرد. احتمالاً عراقی ها

با شنیدن صدای انفجار حساس شده بودند و بیم آن می رفت که ناله ی او را بشنوند. بنابراین سفارش کردم تحمل کند و ساکت باشد. شهادتین را بر زبان آورد و با اصرار از من خواست که خودم را نجات بدهم.

وقتی متوجه شد اصرارهایش بی فایده است، گفت: من شهید می شوم. دیگر چرا تو اسیر بشوی؟ بدون توجه به سخنان او با پیراهنم بالای رانش را بستم. باید با هم برمی گشتیم. کنارش دراز کشیدم و با زحمت او را به پشت گرفتم و سینه خیز عقب آمدم. تیربارهای دشمن بعد از شنیدن صدای انفجار شروع به تیراندازی کردند و منورها پشت سر هم به آسمان رفت.

۲۰۰ تا ۳۰۰ متر داخل میدان مین آمده بودیم و این فاصله را باید برمی گشتیم. عقربه های ساعت ۳ بامداد را نشان می داد. فرصتی برای پیدا کردن مین ها وجود نداشت. با روشن شدن هوا، عراقی ها ما را می دیدند. با اتکال به خداوند سبحان و کمک آقا امام زمان (عج) از میدان مین بیرون آمدم.

پس از طی مسافتی او را داخل کانال گذاشتم و به منظور آوردن کمک شروع به دویدن کردم. بچه های تأمین طبق قرار قبلی ساعت ۳ محل را ترك کرده بودند. همانطور که از ائمه (ع) کمک می خواستم، به سرعت قدم هایم افزودم. خمپاره های دشمن در اطرافم به زمین می خورد و من بدون توجه به ترکش هایی که از

کنارم عبور می کرد، می دویدم. ناگهان احساس کردم زمین همراه با من حرکت می کند. هر قدمی که برمی داشتم به اندازه ی ده قدم زمین جلو می آمد و با هر خیزده ها متر پیش می رفتم. شاید الان باور کردن این حرف برای خواننده مشکل باشد، ولی خدا را شاهد می گیرم که آن شب من خودم نمی دویدم، مرا می بردند و به همین دلیل مسیری را که طی هشت ساعت آمده بودم، در کمتر از يك ساعت برگشتم و با وجود اینکه در دشت صاف از قطب نما هم استفاده نکرده بودم.

.... درست به نقطه ی رهایی رسیدم به اتفاق تعدادی از بچه ها دوان دوان به طرف احمد برگشتیم. او را زودتر از آنچه تصور می کردم، یافتم.

احمد را روی پتو انداختیم و دوباره دویدن شروع شد. خمپاره های عراقی کنارمان به زمین می خورد. پتو را رها می کردیم و روی زمین می خوابیدیم. احمد با آن جراحت شدید محکم به زمین می خورد. قبل از ساعت پنج صبح به خط خودی رسیدیم و احمد به بیمارستان اعزام شد....

راوی: محمد مهدی شفافزند، واحد اطلاعات و عملیات تیپ ثارالله

منبع: کتاب: "شناسایی"

منبع: نوید شاهد

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلَيَّ يَا نَبِيَّ الْمُرْتَضَى

«ملاقات با امام رضا(ع)؟!»

...نه وقت ملاقات بود و نه از اعضاء پرسنل بیمارستان بودند. یکی از آنها را صدا زدم و گفتم اینجا چه خبره! گفت: امام رضا(ع) آمده اند بیمارستان برای ملاقات مجروحین. گفتم: پس زیر بغل های مرا بگیر و ببر پیش آقا. من دوست ندارم وقتی آقاواردا تاق من می شود، خوابیده باشم. او هم زیر بغل های مرا گرفت و دم راه پله ها برد، یک وقت دیدم که از پله ها یک پیکرنورانی بالا می آید. من معمولاً به اینجا که می رسم، برای توصیف این صحنه گیر می کنم. من وقتی ایشان را با آن جلال و جبروت دیدم خود را روی پاهای امام رضا(ع) انداختم و یادم هست که بین من و آقا ۵ تا پله فاصله بود. من از آن بالا خودم را روی پاهای ایشان انداختم و گفتم: آقا من از شما شفا نمی خواهم چون میدان جنگ رفته بودم تا شهید شوم، اما خدا به من شهادت را نداده هدیه درد و دردمندی را داده؛ ولی از بس که بیمارستان مانده ام دلم گرفته. اگر می شود من را یکی دو ساعت به خانه خودتان ببرید. تا آنجا نفس بکشم و دلم باز شود... تا من این حرف را زدم یکی از همراهان امام رضا(ع) کنار دستم نشست و گفت که بلند شو. امام رضا(ع) گفتند که همین الان شما را حرم بیاورم. حالا آن شب اصلاً قرار نبود مجروحی را حرم ببرند چون اصولاً شب های چهارشنبه می بردند دعای توسل و زیارت عاشورایی می خواندند. و آن شب پنجشنبه بود. فوراً این مجروح را آماده کنید الان از حرم زنگ زدند که چند تا مجروح را بردارید و بیاورید. آن موقع وضعیت من طوری بود که نمی توانستند مرا از جایی به جای دیگر ببرند. و حتی پزشکم اجازه نمی داد. اما آن موقع هیچ کس مخالفتی نکرد و ما را که ۸ نفر بودیم با برانکارد پشت پنجره فولاد حرم امام رضا(ع) بردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: خاطرات شهید زنده صادق سرآیانی

شهدید زنده صادق سرآیانی

کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه

رزمنده-ای-که-می-خواست-سر-صدام-را-به-ایران-بیاورد....

🌸 لیاقت و شایستگی سرشارش سبب انتخابش به عنوان مسئول دسته یک از گروهان یکم («امام زین العابدین») شد. شوق عمل به فرامین امام، شهادت و ادای تکلیف از طرفی و علاقه وافر به جبهه های جنگ از طرف دیگر باعث شد در شب ۲۲ بهمن ماه ۱۳۶۱ در حالی که ساعاتی از نیمه شب گذشته بود در تلاش برای انهدام سنگر مزدوران بعثی به همراه سه تن دیگر از همزمانش به سرای جاوید بشتابد.

🌸 همیشه می گفت: برای رسیدن به کربلا به جبهه خواهیم رفت و می خواهیم در جوار امام حسین (ع) شهید شوم. او با گروهی ۱۳ نفره از بیجار به یزد اعزام و از آنجا برای طی دوره آموزشی راهی مشهد شدند. از مشهد برایم روسری مشکی سوغات آورده بود! وقتی برای اولین بار به مرخصی آمد به ندرت غذا می خورد و میلی به استراحت نداشت و دائم نگران دوستانش در پشت خاکریزها بود.

🌸 روزی پدر مهرداد خواب دیده بود که پسرمان مفقود شده است و پس از مدتی که خبری از مهرداد نبود؛ همسرم به همراه پسرم به جبهه رفتند تا نشانی از او بگیرند این جستجو ماه ها طول کشید اما نتیجه ای نداشت. پس از مدتی خواب دیدم که مهرداد روی تپه ای بلند ایستاده است. پرسیدم: چرا پایین نمی آیی؟ دست تکان داد و گفت که: در این دنیا من دیگر به تو نخواهم رسید.

🌸 خیلی اوقات نگران بودم که پسر مفقودم قبر ندارد. شبی دیگر در خواب خانمی دست مرا گرفت و گفت: بیا تا قبر او را به تو نشان بدهم و در صحرائی مرا کنار قبر مهرداد شهیدم برد که از آن زمان تا پیدا شدن پیکر پسر من به یاد حضرت فاطمه (س) که مکان مزارش نامشخص است دلنگرانی ای از این بابت نداشتم.

🌸 سال ۶۳ که به حج رفتم و از حضرت رسول (ص) خواستم اگر پسر من هنوز زنده است او را به من بازگرداند و اگر شهید شده در خواب نشانی از او برایم آشکار کند. همان شب در خواب به من خبر دادند که پسر من شهید شده است. من پسر من را به یاد قبر گمشده حضرت زهرا (س) و دلشکسته حضرت زینب (س) فدای اسلام کردم.

🌸 دوستانش می گفتند که: مهرداد عاشق شهادت بود و همیشه می گفت: من هیچگاه اسیر نخواهم شد ولی منتظر شهادت در راه رسیدن به کربلا هستم. پس از ۱۴ سال پیکر پسر من را به همراه یک لنگه از کفش هایش برایم آوردند. همیشه اعتقاد من این است که پسر من را فدای حضرت علی اکبر (ع) کرده ام.

🌸 پسر من بسیار به فقرا و نیازمندان کمک می کرد، به خصوص همسایه ای داشتیم که اولاد نداشت و وقتی عازم جبهه شد به من و پدرش تأکید و توصیه کرد که مبادا شبی همسایه هایمان را فراموش کنید. وقتی پسر من به جبهه می رفت گفت: مادرم اگر شهید شدم مبادا ذره ای ناراحت شوی چون دنیا محل گذر است و به شهادت

من باید افتخار کنی چون پسرت در راه پسران حضرت فاطمه (س) جان خواهد داد. به جبهه می‌روم تا به کربلا برسم و طی نامه ای که اواخر برایم فرستاده بود، نوشته بود که امشب در چزابه حمله می‌کنیم و اگر به شهر عماره و عراق برسم سر صدام را به ایران خواهیم آورد و اگر شهید شدم امیدوارم مرا ببخشی. پسر همان شب در چزابه به شهادت رسیده بود. راوی: خدیجه خضری مادر شهید مهرداد سردارزاده

#يك - ساعت - بعد....

🌸 از کربلای ۴ برگشتیم، هیچ کس دل و دماغ برگشتن نداشت. جعفر مثل همیشه خندان و پر روحیه بود. خودش را از مایلرها بالا می‌کشید و کمک می‌کرد بچه‌ها سوار شوند. توی مسیر فشرده بین نیروها نشسته بودیم. گفت مهدی برسیم معاد می‌دونی چی می‌چسبه؟ گفتم ۴۸ ساعت خواب! گفت نه، سه روز مرخصی. فهمیدم دلش برای دیدن پسر چند ماهش، محمد مهدی تنگ شده!

🌸 بیست روزی گذشت. با جعفر توی یکی از سنگرهای پنج ضلعی منتظر نشسته بودیم تا با بابا علی و ناصر و رامینی برای شناسایی بریم سمت نهر هسجان. من نشسته بودم، جعفر دراز کشیده و سرش را گذاشته بود روی پام و می‌گفت: چه حالی می‌ده، سرت را بذاری روی پای رفیقت حرف بزنی. حالا این، این دنیا است. فکر کن، اون طرف که رفتیم، چشم باز کنی بینی سرت روی پای اباعبدالله (ع) است!

🌸 یک ساعت بعد بود. توی آمبولانس. سر جعفر روی پام بود. خون زیادی ازش رفته بود. مرتب می گفت یا فاطمه (س)، آثار فراق، دلتنگی، شادی و وصال تو صورتش بود.... کاری از دستم بر نمی آمد؛ جز نگاه کردن به آن چهره نورانی که نفس به نفس به دلدار می رسید.... 🌸 خاطره ای از شهید جعفر عباسی، معاون گردان امام مهدی (عج)، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۵، شلمچه-راوی: رزمنده مهدی امینی

#طلبه-مجتبی-از-جنس-گریه!

🌸 کربلای ۴ بود. گردان های خط شکن، خط را شکسته بودند. آتش سنگین دشمن هم شروع شده بود. از نقطه رهایی عبور می کردیم که صدای ناله و زاری شنیدم. بعضی از رزمندگان بودند که پس از مجروحیت از درد و خونریزی شدید، گریه می کردند. نزدیکتر شدم دیدم....

🌸 دیدم آن صدا با گریه می گوید: خدایا چرا من، چرا من را نطلبیدی؟! چرا نداشتی من هم با این بچه ها برم؟! شناختمش. مجتبی بود. کمتر کسی از بچه های طلبه و مسجد بود که صدای گریه های مجتبی را نشنیده باشد. درس اخلاق استاد که شروع می شد، پشت ستونی می نشست و اشک می ریخت! مجتبی را بردند عقب. کربلای ۵ که شروع شد، با اینکه جراحتش شدید بود باز برگشت و دوباره در کربلای ۵ مجروح شد و برش گرداندند. همان زمان استاد ما هم به اهواز آمده بود. سراغ

مجتبی را گرفت. گفتیم: مجروح شد. گفت: اگر مجتبی شهید نشد، تعجب کنید!
وقتی برگشتیم، دیدیم مجتبی شهید شده است! 🌹 خاطره ای از طلبه شهید
فرهاد(مجتبی) اجرائی، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۴، شلمچه

#مردی_که_قید_ریاست_را_زد!!

🌸 دنبال عباس بودم. شهید هاشم اعتمادی گفت: آشپزخانه است. رفتم، دیدم
همه ظرف های کثیف پادگان را گذاشتن جلوی من، در حال شستن است! گفتم:
مهندس این چه کاریه؟! گفت: آخرش منو جهنمی می کنی، خوب بیکاریم ظرف می
شوریم! رییس محیط زیست و منابع طبیعی فارس بود، به عنوان بسیجی آمده
بود جبهه. بعدم رفته بود آشپزخانه مقرر، گفته بود: منو فرستادن اینجا ظرف
بشورم! درگردان حضرت رسول (ص) بودیم در شلمچه، کربلای ۵. گردان را بازسازی
کردند. از گردان هفتاد نفر بیشتر باقی نمانده بود بعد از تکمیل شدن گردان این بار
به فرماندهی حاج سجادی از پادگان معاد به شلمچه رفتیم.

🌸آتش بسیار سنگین بود عراق قصد داشت زمین را به آسمان بدوزد. هوا هم
سرد بود، توی عالم خودمان نشسته بودیم که دو نفر خندان و بشاش در حالی که
بلند بلند سلام علیک می کردند و به بچه ها دست می دادند به سمت آخر کانال
حرکت می کردند. قیافشان را که دیدم و از احوال پرسیدم شان روحیه و جان تازه ایی

گرفتم. استوار بودند و نترس. شاید به خاطر همین باشد که بعد این همه سال آدمی را که برای دقایقی برای اولین بار دیدم صورت و نامش در ذهنم حك شده گویی که همین دیروز بود. نهایتاً از کانال پای در جاده شهادت نهادند. تنها چند دقیقه بعد از خارج شدن از کانال یکی از آن دو نفر برگشت مرتب می گفت: كمك كنيد مهندس تركش خورده!

🌸 من و یدالله فهندژ بلند شدیم بریم كمك. حاجی سجادی فریاد زد زود برگردید. با اون مرد رفتیم خیلی نگران بود. تا برسیم گفت: ایشون آقای مهندس بهجت حقیقی رئیس محیط زیست استان فارس است. فهمیدم با مرد بزرگی طرفیم. مردی که توانسته قید ریاست يك اداره عریض و طویل با همه جذابیتش رو بزنه، دور پست و مدیریت پول و قدرت رو خط بکشه بیاد وسط دود و آتش و خون سربلند بشه برا همیشه.

🌸 تو تاریخ مردمی که حاضر نشدن یه وجب از خاکشون رو تسلیم يك هرزه مریض کنند شاید امروز بیشتر کار این مرد به چشم میاد. مهندس رو به کنار جاده آوردیم تا ماشین های عبوری ببرنش کاری از دستمون ساخته نبود. شدیداً زخمی بود اون و همراهشو به خدا سپردیم و برگشتیم داخل کانال....

🌸 در وصیتش نوشته بود: خدایا به بزرگی ات قسم، در مقابل شهدا خجالت می کشم. فقط دلم می خواهد به من هم فرصت بدهی این جان ناقابل را در راه تو بدهم. هر چند که لایق نیستم و از بارگاه عرش تو بعید نیست که به این بنده نیز نظری بکنی! 🌸 خاطره ای از شهید مهندس عباس بهجت حقیقی، شهادت:

۱۳۶۵/۱۰/۲۴، شلمچه

#سرباز_بود_اما_مرد....

🌸 اصغر سرباز بود. گفتم: اصغر چقدر از خدمتت مونده؟ چیزی که معمولاً برای سربازها مهمه. با نگاه معنی داری گفت: من برای پایان خدمت سربازی به جبهه نیامدم که نگران آن باشم، من برای انجام وظیفه اینجا هستم!

🌸 چند ماه مانده بود به عملیات والفجر ۸، از قرارگاه، موقعیت منطقه در اختیار ما قرار گرفت تا مقدمات کارهای مخابراتی را انجام بدیم. قرار بود تا قبل از عملیات کلیه ارتباط های ما سیمی باشد و از بی سیم استفاده کنیم. گفتند: منطقه را کابل کشی کنید. سه تفنگدار را انتخاب کردم. سه نفر که زندگیشون با هم بود و جدا نمی شدند. اصغر معمر، اکبر جوانمردی، حبیب الله ملک پور... هر سه تا هم یه روز شهید شدن. کار را شروع کردن و به بهترین نحو انجام دادند. اما اطلاعی نداشتند قراره اینجا عملیاتی انجام بگیره. یه روز با شهید حاج محمد ابراهیمی برای بازدید رفتیم.

اصغر بود. گفت: فلانی من کار این منطقه را انجام می دم شما هم قول بدید اگر عملیات شد من هم باشم؟ گفتم: قول!

🌸 دیدم بوی خوبی میده. گفتم: اصغر عطر چی می زنی؟ یه شیشه کوچیک در آورد؛ گفت: از این چند قدم رفت و برگشت. چسب وایر مشکی را از جیبش در آورد، بیچید دور شیشه عطر. گفت بیا، این یادگاری برای تو. خداحافظی کرد و رفت. آخرین دیدارمان بود.

🌸 چند ساعت قبل از عملیات والفجر ۸ بود. کنار شهید حاج محمد ابراهیمی نشسته بودم. رضا پورخسروانی آمد. تعدادی کالک و نقشه جلو حاج محمد گذاشت و گفت: حاجی اینا خدمت شما، من دیگه برم! حاج محمد گفت: کجا؟ رضا گفت: کار من دیگه تمومه، باید برم، حاج محمد زورش به رضا نرسید. هر چی گفت تو با منطقه آشنایی نداری؛ قبول نکرد و رفت. رضا رفت، اصغر آمد. سیم چین و چند نقشه جلو حاج محمد گذاشت و گفت؛ حاجی من دیگه برم. حاج محمد با ناراحتی گفت: یعنی چی من برم، شما اینجا رو کابل کشیدی؛ اگه قطع شد، شما بلدی....

🌸اصغر گفت: یکی رو بردم، همه خط رو نشونش دادم. حاج محمد گفت: نه! یک دفعه بغض اصغر شکست. تا به حال ندیده بودم یک جوان ۲۰ ساله این جور

اشک بریزه. با ناراحتی مشتش رو به گونی های سنگر می زد و می گفت: حاجی تو به من قول دادی!! حاج محمد سر و روی اصغر را بوسید و گفت: برو، تو هم برو....

روز بعد وارد فاو که شدم، دیدم یه ماشین داره شهدا را منتقل می کنه، بالاترین شهید رضا پورخسروانی بود. وارد نخلستان که شدم، دیدم بیکر یک شهید کنار یک نخل افتاده، اصغر بود، یه تیر خورده بود به پیشونیش!

#من_ماندم!

حاج اسکندر و اکبری با فاصله ۳۶ روز از هم شهید شدند. از میان بچه های قدیمی لجستیک من مانده بودم و حمید. من را فرستاد جزیره، خط شلمچه را که سنگین تر بود خود عهده گرفت. چند روزی از مأموریتم در جزیره می گذشت که یک شب در خواب دیدم، حاج اسکندر و اکبری در باغ بزرگی که چندین نهر در آن جاری بود نشسته اند و حمید را پیش خود می خوانند.

بی صبرانه خود را به شلمچه و حمید رساندم. خواب بود، دستی روی سرش کشیدم. از خواب پرید و متعجبانه به چشمان پر اشک من خیره شد. خودش هم می دانست که آخرین دیدار است، به من گفت: "اگر خدا از من راضی شود و مرا به حاج اسکندر و اکبری برساند، تمام آرزوهایم برآورده می شود."

🌸 مدارکش را از جیب در آورد و به چند روز بعد خبر شهادتش مرا به آتش کشاند.
چهل شهید اسکندری با هفتم شهید اکبری یک روز بود. چهل شهید اکبری و هفتم
حمید هم یک روز!

🌸 سردار خورشیدی نقل می کرد، با حمید برای دیدن خط جدید می رفتیم. آتش
خمپاره عراقی ها روی سر ما بود. یک لحظه حمید ایستاد، گفت: بهتره یکی ما عقب
ماشین باشه، یکی جلو. سریع رفت پشت ماشین نشست. خمپاره بعدی که آمد،
ترکشی به حمید خورد و شهید شد و من ماندم! 🌸 خاطره ای از شهید حمید
شکوهی، شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۱، شلمچه

#خدا_خیلی_دوستش_داشت....!!

🌸 تیر بازویش را خراشیده بود. گفتم: داداش کاش تیره یکم این طرفتر رد شده
بود و به تو نمی خورد! با ناراحتی با انگشت به سینه اش اشاره کرد و گفت: اگه خدا
مرا دوست داشت باید از اینجا رد می شد! دو سال بعد شهید شد. رفتم بالای سرش.
خدا خیلی دوستش داشت، تیر درست از جایی که آن روز اشاره کرد، رد شده بود.

🌸 خاطره ای از شهید محمد کشتکار، فرمانده گردان حضرت رسول (ص) - لشکر

۱۹ فجر، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۵، شلمچه، کربلای ۵

عَلِيٌّ عَلَيْهِ السَّلَامُ

«نصیحت یک شفا یافته، به دست امام رضا(ع)؟!»

شما آرزو داشتید که یک شهیدی از شهدا برگردد و با شما حرف بزند، خوب من برگشتم، من که کفن شده بودم و سردخانه رفته بودم و قبری برایم کنده بودند و مقدمات یک تشییع جنازه برایم فراهم شده بود، حالا برگشتم و از طرف خودم و همه شهدا و شهدایی که در حرم علی بن موسی الرضا (ع) با من بودند و تا صبح شهید شدند و از طرف آنها و خودم می گویم " که نگذارید خون ما پامال شود، نگذارید ارزشهایی که ما به خاطر آنها به خاک و خون افتادیم زیر پا لگدمال شود. ما که جان مان را ارزان به دست نیاورده بودیم و آدم های دیوانه ای هم نبودیم، عاقل بودیم و عاقلانه راهی را انتخاب کردیم و عاشقانه جنگیدیم. اعتقاد هم داشتیم هر کدام از ما که به زمین می افتد امام حسین(ع) می آید و سرما را به دامن می گیرد. به خاطر همین به همه سفارش می کنم نگذارند خون ما پامال شود. ما نرفتیم که درکشورمان رباخواری، رشوه خواری یا بی بندوباری و بی عفتی باشد. ما رفتیم تا عدالت را اجرا بکنیم و مقدمات ظهور امام زمان (عج) را فراهم کنیم، تا زمینه برای حکومت عادلانه امام زمان فراهم شود. اگر امروز رهبری فریاد می زنند که فساد مالی و فساد اقتصادی و فساد و... اینها همه مانع آمدن آن عدالت حقیقی است؛ یعنی رهبری فریاد می زنند که این همه موانع را بردارید. هر فسادی که در جامعه رواج پیدا می کند، پایمال کردن خون شهداست. سفارش دیگری که از طرف خودم و شهدا دارم این است که نگذاریم ولایت تنها بماند فقط شعار ندهیم که: ما اهل کوفه نیستیم، علی تنها بماند. عمل کنیم، امر به معروف و نهی از منکر کنیم و...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: خاطرات شهید زنده صادق سرآیانی

شهدید زنده صادق سرآیانی


کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه

#ظرافت_در_شهادت!...


🌸 با خلیل تو سنگر عراقی ها می چرخیدیم که یک تسبیح گران قیمت پیدا کردم. گفتم: خلیل این برای من! گفت: چون غیمتیه باید خمسش را بدی! خمسش را که به نماینده امام دادم گفتم: دنبال غنیمت نباش، فردا که جنگ تمام شد؛ می گن؛ اینا برای مال و اموال می جنگیدن، کسی که برای شهادت آمده باید این ظرافتها را هم رعایت کنه! 🌸 خاطره ای از سردار شهید خلیل مطهر نیا، مسئول طرح و عملیات لشکر ۳۳ المهدی (عج)، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۳۰، شلمچه، کربلای ۵


#خاطرات_گمشده!

🌸 در وصیتش خواندم: «در مراسم و مجالس، از این حقیر و عاصی تمجید و تجلیل به عمل نیاورید، زیرا لایق آن نیستم و هر چه مظلومانه تر خاطرات زندگیم به باد فراموشی سپرده شود خوشحال تر می شوم...» من باب تبرک از این شهید گمنام کوه های سپید سپیدان یک خاطره را با هم مرور کنیم تا یادش در خاطرمان زنده باشد... در حال آموزش نیروهای تازه وارد بودیم. تمرین آن روز عبور از موانع آبی خاکی بود. نیروها تا سینه در گل و لای فرو رفته و به سختی در آن حرکت می کردند. در همین حین حسین و [شهید] احد طاهری پور به محل آموزش آمدند. هر دو لباس های نو و اطو کشیده، مرتب و گتر کرده به تن داشتند. سر و صدای نیروها در میان

گل و لای بلند شد که چرا اینها کنار ایستاده اند و به ما نگاه می کنند! گفتم: این ها نیروهای یگانی دیگر هستند و هر دو از فرماندهان گردان! حرف هایم تمام نشده دیدم حسین و احد با همان لباس های تمیز پریدند توی گل و لای و در برابر چشمان حیرت زده تازه وارد ها، زودتر از همه از سمت دیگر بیرون آمدند، لباس هر دو گل لشکر با گل یکی شده بود...  خاطره ای از شهید حسین علی امیری معاون گردان ادوات، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۶، شلمچه، کربلای ۵

#هفته_دوم_نه_هفته_سوم....

 دوازده سالش بود. از روستای دولت آباد برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی به شیراز رفت، اما به شدت مریض شد و ترک تحصیل کرد. بعد از یکسال که حالش بهبود یافت، آستین هایش را بالا زد تا کمک خرج خانه باشد. شنبه تا پنج شنبه شیراز در خوارو بار فروشی کار می کرد، جمعه ها به روستا می آمد.

 یک روز جمعه که به خانه آمده بود. آمد با ادب کنارم نشست. گفت: بابا می دونم دست تنهایی، مشکلات شما هم زیاد هست، اما من می خواهم با اجازه شما برای کمک به رزمندگان برم جبهه. نمی دانستم در برابر این درخواست ناگهانی ایوب چه بگویم. دنبال بهانه ای بودم برای رد کردن، اما تا نه گفتم، از حالت آرامش خارج شد و شروع کرد به خواهش و التماس. دیدم کوتاه نمی آید. گفتم: پس صبر کن

برادرت از سربازی برگرده، بعد برو! انگار دنیا را به ایوب داده بودم. برق شادی در چشمانش درخشید. گفت: پس تا وقتی اکبر از سربازی برگرده من کار می‌کنم و کمک خرج شما هستم!

🌸 او آخر پائیز ۶۱ پسر بزرگم از سربازی برگشت و ایوب که حالا ۱۴ سالش بود، بلافاصله از طریق بسیج اعزام شد و به موسیان رفت. در همان زمان، ترکشی به سرش خورد، ده روز به او استعلاجی دادند، اما برنگشت و ماند تا پایان سه ماه مأموریتش. چهار ماه از اولین اعزام ایوب می‌گذشت. یکی از جوانان روستای دولت آباد به اسم محمد رسول کاظمی شهید شده بود که اولین شهید روستا بود. غروب پنج شنبه ای بود. به اتفاق ایوب رفتیم زیارت شهید کاظمی. کنار قبر او نشست و درد دل کنان گفتم: اگر لطف خدا شامل حال شود، به عنوان دومین شهید دهستان فرمشکان و این روستا تا چهلمین روز شهادتت، کنارت خواهیم آمد!

🌸صبح جمعه بود. وسایلم را جمع کرد. همه فکر می‌کردیم مثل همیشه می‌خواهد به محل کارش برگردد. من برادر کوچکش بودم. دستم را گرفت و به گوشه ای برد و گفت: کاکا، من دارم می‌رم جبهه، از پدر و مادر حلالیت بطلب. بگو ان شاءالله هفته دوم نه، هفته سوم شهید می‌شم و بر می‌گردم. به پدر و مادر بگو برای تشییع جنازه من بیان کوار!

🌸 مو به تنم سیخ شده بود. صورتم را بوسید. بعد هم رفت کنار بالین خواهرمان که مریض بود، پیشانی او را هم بوسید. با لبخند از همه اعضا خانواده خداحافظی کرد و رفت. سه هفته بعد جنازه اش برگشت. ترکش به سر، گلو و پایش نشسته بود. پس از تشییع ایوب در شهر کوار، او را در روستا کنار قبر شهید کاظمی دفن کردیم. 🌸 خاطره ای از شهید جان محمد(ایوب) حاملی، شهادت: حاج عمران

#راز_چشمهایی_که_با_گلوله_روشن_شد....!

🌸 ما هم انتخاب شده بودیم که با غواص ها از آب اروندرود رد بشیم و به دل دشمن بزنیم. اگر چه تخریبچی بودیم اما در این مأموریت وظیفه خاموش کردن سنگرتیربار دشمن که در لب رود خانه قرار داشت به من و شهید علی پیکاری سپرده بودند. به همین دلیل من با خودم «آر.پی.جی» برداشتم و شهید پیکاری هم چند تا گلوله «آر.پی.جی» و نارنجک برداشت.

🌸 مسؤل دسته ای که ما باید همراهش می رفتیم شهید رسول کشاورز بود که ساعتی قبل از عملیات در مسیر برگشتن از قرارگاه در راه تصادف کرد و بیهوش شد و به عملیات نرسید و قرار شد معاونش شهید سید مصطفی خاتمیان کار را فرماندهی کند. قبل از اینکه حرکت کنیم و وارد آب بشیم؛ چندین بار شهید خاتمیان پیش من و علی پیکاری آمد و هر بار این جمله را تکرار می کرد که «مواظب من باشید

تا اونور آب بیام.» و ما دو تا هم این سفارش را به حساب تواضع سید مصطفی می گذاشتیم. تا اینکه برای آخرین بار خیلی جدی گفت: «مواظب من باشید تا اونور آب بیاییم.» این بار از سید پرسیدیم: «سید حتماً یک چیزی هست که این همه اصرار می کنی؟!» سید گفت: «می دونی دلیلش چیه؟ فقط خودتون بدونید، نمی خواهم کسی بدونه.» راستش من و شهید پیکاری خیلی نگران شدیم. با اشتیاق دلیلش را از سید پرسیدیم. سید گفت: «به خاطر این اصرار می کنم که مواظب باشید چون من شب کور هستم و شبها چشم هایم خوب نمی بینه.»

🌸 به سید گفتیم: «این موضوع رو حاج خادم (فرمانده غواصان لشکره ۱) می دونه؟» سید گفت: «نه! چون اگر بدونه من از عملیات محروم می شم. فقط من از ارونند به سلامت رد بشم بقیه کارها حل می شه.»

🌸 خلاصه با سید مصطفی و دسته غواص ها از ارونند گذشتیم. معبر ما به نام مادر سادات، حضرت زهرا سلام الله علیها بود. به آن طرف رود که رسیدیم اتفاقاتی لب آب افتاد که دشمن ما را مشغول کرد و سید زودتر از ما وارد کانال «جزیره ام الرصاص» شد. و چشم هایی که تا ساعاتی قبل دلشوره داشت که نمی بینه به لقاء خدا روشن شد و گلوله دشمن به چشمش اصابت کرد و به معراج رفت.» راوی: رزمنده جعفر طهماسبی پیشکسوت لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع)، خاطره ای از شب عملیات والفجر ۸

#دیدار_در_ماه_رجب

🌸 ۱۳ رجب بود که شهید شد.... عملیات رمضان، یه شب رفتیم یه جایی معروف بود به سه راه مرگ. شب سختی بود تا صبح گلوله از همه طرف میومد. هوا داشت روشن می شد دیدیم یه عده زیاد دارن میرن عقب. خیلی مطمئن گفتیم اینا ترسیدن و لشون کن بعد یه عده دیگه و.... مونده بودیم حدود بیست نفر زمین از شدت انفجار می لرزید و از همه طرف گلوله میومد.

🌸 خلاصه یه وقت شهید حسن حق نگهدار اومد و گفت: شما اینجا چکاری کنین؟ خوشحال گفتیم: ما اینجا رو حفظ کردیم. گفت: یکی بمونه کمک من. و یه مسیر رو نشون داد و گفت: سریع از این طرف فرار کنین محاصره شدیم و اون هایی هم که رفتن اسیر شدن. تا چشم کاری کرد دور تا دور تانک بود و جوری بود که با تانک مژ تگ تیرانداز نفر می زدن!

🌸همی طور که می دویدیم نصف تنه یکی با توپ مستقیم کنده شد و بقیه بدنش چند قدمی رفت و افتاد....!خدا بیامرزه شهید نامدار رحیمی چند تا گونی آر.پی.جی برداشت و با شهید حسن حق نگهدار ۴۵ تانک زدن! بعد که حسن رو دیدیم تا دو هفته گوشه اش خون میومد!

🌸 غلامحسین پای راستش مشکل داشت. با هم می دویدیم و او لنگان لنگان و منم چند باری محکم پرت شدم و کمر و گردنم به شدت درد می کرد. حالا من می خواستم رعایت غلام کنم و او هم می دید از شدت درد به سختی نفس می کشم؛ می گفت: کوکا علی؛ یواش. بعد همین طور که عقب میومدیم اسلحه هایی که بچه ها ریخته بودن زمین می گفت: حیفه بردار دست عراقی ها نیافته. چهار تا آر.پی.جی و دو تا کلاش با پای درد او و کمر داغون من کشون کشون آوردیم. من تو فکر او بودم و او تو فکر رعایت من....!!

🌸و تو او وانفسا یه چند تا کمپوت دیدیم. گفتم: غلامحسین دهنمون خشکه بس که دویدیم، بیا کمپوت بخوریم. خلاصه میون دشت که سیاهی تانک دور تا دور غوغا می کرد و برای هر نفر چند تا تانک با هم نشونه تکی می زدن؛ جفتمون از نفس رفته بودیم و می خواستیم با خنده بگذره. گفت: کوکا علی او گیلان بده. نشستیم و چند تا کمپوت هولکی خوردیم و خندیدیم.

🌸 کمی دورتر عراقی ها می رقصیدن و بچه ها رو که اسیر کرده بودن می زدن. خلاصه بیش از ۹ کیلومتر اومدیم عقب تا رسیدیم به خاکریزها. یه کامیون مهمات خالی کرده و داشت برمی گشت تو بار کامیون آوردنمون عقب. پیاده شدیم آب خوردیم و غلامحسین همون جا کلاه آهنی گذاشت زیر سرش و چنان خوابی رفت

رو زمین زیر آفتاب....قرار بود برای خرمشهر بعد از دو عملیات اولیه بیت المقدس از فکه با هلیکوپتر بیارنمون دارخوین. قبل سوار شدنِ غلامحسین یه کلمن دستش بود گفتیم: تشنه ایم آب بده. آبلیمو خالص کرده بود تو کلمن و گفت: می خواستم شربت درس کنم ولی بیاید بخورید خوبه رفع عطش می کنه. خلاصه همه یه لیوان آبلیمو خوردیم! حدود ۵۰ نفر تو هلیکوپتر شنوک سوار شدیم. یه کم که رفتیم چند تا میگ اومدن که هلیکوپترها رو بزنن. شوفرش هولکی شد و تکون زیاد می خورد. یکی از بچه ها به یکی دیگه که داشت حالش به هم می خورد گفت: بریز تو کلاهت! داشتیم پیاده می شدیم ردیف کلاه آهنی به دست که پر ابلیمو بود پیاده شدیم!

🌸 سال ۷۶ ماه رجب بود مشغول طواف بودم دیدم غلامحسین با یه جزئی فاصله کمتر از نیم قدم سمت چپم داره میاد. برای اینکه به طرف چپ نگاه نکنم (سمت کعبه تو طواف نمی شه برگشت.) یواشتر رفتم تا بیاد جلوتر مطمئن شم غلامحسین. از گوشه چشم، ریش بور و قرمزش رو می دیدم. پیش خودم گفتم: دور طواف تموم شد وای میسم باهاش حال و احوال می کنم. خلاصه طواف تموم شد وایسادم نزدیک مقام ابراهیم هر چی نگاه کردم ندیدم ش.... یه دفعه یادم اومد غلامحسین شهید شده و دقیقاً همون ایام رجب و..... 🌸 خاطره ای به یاد به شهید

غلامحسین بغدادپور، شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۲۳، شلمچه (۱۳ رجب)

نابغه - ی - خاکریرها

🌸 شهید عطاءالله مرادی از نظر نزدیک شدن به دشمن و خاکریز زدن، نابغه بود. بچه ها می گفتند: خاکریزی که عطا می زند، طوری است که می شود از پشت آن با سنگ تو سر عراقی ها زد! در فاصله صد متری، صد و پنجاه متری دشمن، خاکریز را می زد. او و بقیه بچه ها در میدان تیرآبادان چنان خاکریزی زدند که دشمن مجبور شد به خاطر نزدیک بودن خاکریز ما به نیروهایش بیست کیلومتر عقب نشینی کند

معجزه - خطبه - عقد!

🌸 اولین دیدارمان در پاره را یادم نمی رود که به خاطر بحث با یکی از روحانیون اهل سنت، چقدر با عصبانیت با من برخورد کرد. همینطور برخوردهای بعدیش در حال عادی بودن، برایم همراه با ترس بود. تا جایی که وقتی صدایش را می شنیدم، تنم می لرزید! ماجراها داشتیم تا ازدواجمان سرگرفت! ولی چند ماه بعد از ازدواجمان، احساس کردم این حاجی با آن برادر همت که می شناختم خیلی فرق کرده! خیلی با محبت است و خیلی مهربان. این را از معجزه های خطبه عقد می پنداشتم. چرا که شنیده بودم که قرآن کریم میگوید: "وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً"

راوی: همسر سردار خیر شهید محمد ابراهیم همت

#پیام_چشمان_سبز....

🌸 مرحله دوم کربلای ۵ بود. قرار شد با جعفر، شهید ناصر و رامینی و مهدی امینی بریم خط گردان حضرت زینب (س) و امام حسین را ببینیم، تا گردان را ببریم آنجا. بچه های گردان حضرت زینب در حال جنگیدن بودند. همان زمان دشمن تک کرد. شهید محمد باصری با حرارت آرپی.جی می زد و بچه های گردان امام حسین با فرماندهی حاج منوچهر با قدرت دشمن را عقب دادن. اوضاع که آروم شد، آماده شدیم؛ برگردیم. جعفر و مهدی هنوز روی خاکریز بودن. گفتم: بیاید تا ببریم! صدای انفجار آمد. ناصر و اسماعیل شایق دویدن به سمت آنها. لب مهدی زخمی شده بود. ترکشی هم به ران و پهلو جعفر خورده بود. وقتی بالای سر جعفر رفتم، صدای اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله علی ولی الله او بلند بود. با هیچ کدام ما کلامی صحبت نکرد. فقط ذکر اشهد می گفت.... هیچ وسیله پانسمان نداشتیم، با چفیه سعی کردیم جلو خونریزی را بگیریم. به او گفتم: زخم ت زیاد نیست چرا اشهد می گویی؟ با آن چشمان سبز قشنگش نگاهی به من کرد و باز ذکر اشهد. او را آوردیم اورژانس. پانسمان اولیه شد و به همراه مهدی به عقب منتقل شد در حالی که هنوز فقط اشهد می گفت.... و کاش می فهمیدم دارد پیام رفتن را می دهد.... خاطره ای از شهید جعفر عباسی - راوی: سردار علی قنبرزاده



اگر قیام برای خدا باشد هیچ وقت شکست ندارد.

پیشبرد شما برای همین وحدت کلمه و قیام
برای خدای تبارک و تعالی و خواستار بودن
جمهوری اسلامی شد.

امام خمینی
۲ خرداد ۵۸

کتاب کشتکول خاطرات، ناصر کاره